تن زرد عشق از ایام طفلی آگهم
هر تکی سایهٔ شمشاد در گلشن دنیا
تو آفتاب جهان تابی و جسد بیایم
تعجب نیست توان دید حال بیجا اشرا
مدد چشم از مسیحا نها شد حلقه ام
یک جهان را آتش عشقت بحال انداخت
آورد بسکه صد ابیست دل درد منتها
نیست جز از گوشه گیری پیشهٔ دیس
دل مسکین باشد خیالی آن قد و بالا مرا
ساقیا دارم بسی بزل ز عم مهمان مرا
شهر یار مصر نیکوئی ست ما داد جهان
حسن گریبان مماش از خلعت آلوده ای
مروت چشم بس ما دور دریا ام سر
دو چشم پس شوخ آن دل ارا
حسن باشد بمحشر سرخرو سے
آورد از بسکه پیدا در جهان رسا ترا
اتحاد مسل دگل مواں در یافت کرد
کیا تقریر ضعیفی میر سید حسن کلامش را
دلم در عشق کاری کرد پیدا
بند گانی را لیسر و در گوشه گیری کرده ام
یعنی آن آئینه رو شد عرق دیگر مرا
اگر داری نظر محبوب من مرا لیلی را
بخشیده است آنکه زبان درد بیان مرا

درس دیوان معانی بود در مکتب ا
پای آسمان کرده ام آخر بندگی را
نرم وصال سطر کن سحان سیای ما
که جای سینه باشد صبح از دل آ مایش را
دهن چون لب مردگان بار بست میانی را
از پی یک سمع مستور شد سد سروا بها
نی آتش بست مائل العان سینه را
هست از آل دیر عشاق مالس را
میر سید سینه میص از عالم مالا مرا
مرهم کافور باشد سینهٔ میا مرا
مصرع برجسته باشد شهپر پرواز ما
کرسوند نامهٔ عصیان به کوثر به راب ما
چرا ای و چون آینه حیران کرده ما
مرا آورد از مره دست و عا را
غلامان شهید کربلا را
گر دید آب خویش را نمود چون پیدا را
آمد سر حساب گلگون تو میدهان را
گر میدار دلیب جان تحسین چنانکه یاد مرا
گر چو گم گشت یاری کرد پیدا
گرد دام از پای خواب آلود مطلع اول را
آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا
که یک لیلی حرامان ست روی گلگل
حیرت دیگر خویش کاست مدادی بیان مرا

تشریف دیدار حسن ادب در سینه‌ها | چشمم بر یک چهره میدار در صد آیینه‌ها
هر مصرع نو بر گرد حسن سوال ... | روشن سخای سمع بگر و مرا ...
بسم الله سیاهم دوابر ی مرا | سورهٔ والشمس سخواهم میبردی تر
جا موسی آن بار یار راه و سرو دست | سرول جوان تا سحر از مکی ...
هستم خیال برج جون صبح تو ... | دارم سر گیسوی تو سایم توشت
در نگاه او لس حرب کسد ... | هیر جیبی جون سود ارد ... ادید
قصه جو امید از فریاد من میدار ... | هست باشیری دگر دد آخر بی ...
مصرع ... نا سید دلها میکند | سینه معنی رسان نامه بستان ...
تست عم ارگه دو ار بهادل عصا ... | سرواری نامه آخر تجم ربیر چاک ...
جاوه گاه او بسار اندکعد و بیجا هم | حسم کسا هیچ سنگی بیست اما مگر ...
یکسان از چشم او بیسر ولگاهی | گذارد جون کسی بیمار تنها
نجیب آه جون فریاد ار دل | گشت از من جدا آن یار تنها
تن حصار احسان هوا دارم | که نگویش برد عیار مرا
رد گیر او ستوان بست لک ... | زبان لکام ماند حسن دهان مرا
معلم شد مگر دیوانه حسن ... | که عیار سنگ لوحی بیست ...
... پرده یار ... | بچشم ... دید حسن ... سالس ...
حسن جز ار وصال دگر ... | ... مها در روی ... مگر ...
تب مرا ... جوان ... جدا | مگر فکر بسی صورتش ... پیدا
من مرا که سکل جودا ... پیدا | بسی که هست پرستار ... پیدا
کسکه دیده ... دست ... | بحیر تم که جسان صورتش کشیده ...
... آن ... گر ... حسن | داد عم آن آمد ... جو سوز
... جامیان ... ما سد مرا | جو تسی ده ... عشق ... ما سد مرا
از مروت ... سرکش هم ... ساه | ... گرد ... جاری ... باشد ...

یکدم از تیغ پیری رسیده ام رجا — ہچو نرگس گرچه آمد کف عصا باشد مرا

شمع با پروانه واصل شد فصل ابطرا — سوی او میانی دل رہنما باشد مرا

در سواد لفظ معنی ہای سیر جسم حسن — مہر سیر جاودان آب بقا باشد مرا

چشم بر روی تو افتاد مگر آیینه را — وجه حیرت متوان بود دگر آیینه را

عاشقان سمتی عمہای تو بر دل گیرند — این چه سنگی ست که سازند سپر آیینه را

حسن در آن روی بدین بر سار دیده گرفی — مدرگاه عید اشام و سحر دست دعا کشا

تا در چمن ست آمکه جو دار سرو آن صنم — تاراج دین ز عشوه گری میکند مرا

آمی وای رحمت ز لون که حرم گاه دیگران — ساز بدر وی یا سیه چون ماه ذات الخ

گو ناقص آمد ظاهرم لیکن معنی کامل — مادل حکایت میکنم ہیچون زبان لال الخ

ہر که خواب عاشقان گیرند مدام درد — گر خاک کوی دلبران سیر مدد غربال الخ

از آمدان عجب لب چون او آگاہی صبا — سرماست تا که بوی گل از سیر اقبال الخ

ہر قید آن مہر ره سوار دار پرتو مرا — می فسر اید نور دل ما مہر ماه بود مرا

سر تیر کی از آن ستاره گرشش بود مرا — چون نحل شمع آب را تنش بود مرا

استاده ام ز حیرت حسن یار سرگران — از تاب آیینه می تعیش بود مرا

صد چاک اگر دلم ز کشاکش بود درست — ہر یک ز عضوہای تو دلکش بود مرا

دیدار اما گر سود در سبب بس — پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا

مردم ز غم سیم ہجران ہشیار کنید اورا — در خواب عدم ز ستم بیدار کنید اورا

از حکم خدا سردن یکسی وعالم سبب — غم نیست را عیاران گر یار کنید اورا

آن کس که ز پی رحمت در ملک جہان آمد — در وقت ہم رحمت غمخوار کنید اورا

لعل لبت کجا و عقیق یمن کجا — زلف کجا و نافه مشک ختن کجا

چشمت کجا [illegible] تو کجا [illegible] کجا — نرگس کجا و غنچه کجا نسترن کجا

ماتم اگرچه مثل تو حور و پری مگر — این ناز و این کرشمه این کرد [illegible] کجا

مردم کرشمه جلیس معجزان رستم — کس را اگر [illegible] تو تاب سخن کجا

یار ما کجا سد هجرسالی می ست
ساقی کجا و شیشه کجا انجمن کجا

گشته نگاه بادی و صحرا اسیر را
وامی گور و حاجب یاد و کفن کجا

امید وصل آه چه دارد نهان چو نیس
دیدار او کجا و نسیب حسن کجا

نظر آمد رخ او یار ما را
در حیرت برد یار ما را

چو وی سر چشمهٔ نور دل ما را
دمی از لطف خود سوار ما را

لوی چو آگه از راه درد عالم
چه غم از تهمت اغیار ما را

دمی گاه بدست جان از غم هجر
شد از عیسی نفس دستار ما را

سگان کوی تو هستیم و بحث است
که سوی خود کشی آواره ما را

تمو هست تنان ز انسو وطن
حسین سجده سرشت اگرچه سود مرا

افتاد بسنگ سیل حوادث بسر مرا
سودا گذشت کاسهٔ سر بیسر مرا

در فقر نیست آرزوی سیم و زر مرا
امید کی برست که کار از گهر مرا

خورشید میکند حسن آن یار در نسب
بود از سیاه حسنی او در نظر مرا

عشق است سار عشق دل رسید را
سرگرم رقص می کند ابلیس سپید را

چشم نوشته خیال تو کنم را انگه دل
جز تماشای تو دیگر هوسی نیست مرا

گو غم نرگس کج ابروا آسوده را
بیم مستی خار سودایی خواب آلوده را

گوهر سودا و قند تعداد آن حرف
در غم جانان ز حسرت دست بر هم سوده را

رهنما شکوه کردن ورنه سد ارجد
ایکه طی کرد دل بمیدان ره پیموده را

شام هجر تو گر سوی او کشایم چشم
رند نمیس چو حسرت هلال عید مرا

تو چو شدی رخ بار عود لب ایجا
دگر جلوهٔ او هست سحاب ایجا

ریم رهبر ده ماند مست آب ایجا
سحتیم لسمه کند رندگی حباب ایجا

نساد دست بهر جوش رشت عکس کسی
برگ آیه آر ایج ر مشا سا ایجا

مقام عشق جد سوا منزل است حسین
کر خاک سینه و دل هست همه بایسته

فرن رن آیا سبک و مدوم مدرس عالم
ملک آیینه ازل پاک از رنگ وجود ازل
نه نصیب از ما گر شد وصال آن ماه
گفت آن حسرت [illegible] گو مسیحا که ترا
سوالست ربنا [illegible] دم صبح [illegible] رنگ
دست چو چیده رخسار چون گل مست ترا
علاج ناس بیماری تو اسے کرد
سرم باده حرانی همچو تو [illegible] ای طرب
رخسار یا اگر تو ماشی [illegible]
رسم شی برای گدائی نکوی او
گفتم بحشر جای پناه حسن کجاست
گرچه قاصدی سر و از لطف مکتوبا
و آن مهر چو [illegible] ازل مرا
کارم بوصف [illegible]
سگ آدم [illegible] ساقی دهان او
ناله بار جهان [illegible] عشق را
او ور ملک جهان کاسه [illegible]
نشانم سکسی آمد [illegible] کار مرا
انگشت [illegible] آن [illegible] خود حد امرا
اهل جهان همه [illegible] کرده اند
رشک [illegible] گرچه [illegible] ضلالت وامدار
فاسی مگر گریه که روی نظری نیست مرا
حکم [illegible] که [illegible] است [illegible]

[illegible] جوان یاران [illegible] خود را
لبس آدم [illegible] لعای [illegible]
قطره اشک بود [illegible] ما
هست [illegible] سحر [illegible] ما
بود [illegible] سر [illegible] ما
[illegible] دل خود که مل مست مرا
خط [illegible] گیسو چو سنبل مست ترا
نگر [illegible] سر آزار لعل مست ترا
آمد [illegible] رسید [illegible] ما
حسد [illegible] گفت سر [illegible] ما
گفتا که [illegible] لوای ما
رشک می آید که [illegible] مرا
[illegible] شد [illegible] مرا
[illegible] مرا
[illegible] مرا
اشک باری [illegible] عشق
[illegible] عشق را
[illegible] سر مرا
[illegible] وصال [illegible] مرا
گر [illegible] عشق [illegible] مرا
ای شیوه [illegible] مرا
آداب [illegible] نیست ما
[illegible] ما

ردیف الباء

سر به اشک ندامت حسن کشید ارد
حوادث دعا در روی تو تاب در ته آب
بوی محبت جبینش سایه افگند بروی
حباب بسرم موج یار در رق گشتند
ز تاب برق جمالش که در ره آن آتش
حسن به موسم پیری شدند سفید
اگر به دام شده چشم پر آب در ته آب
هنوز گریه بس است و حساب عمت
ز سیل گریه بی رحمت مرهم ساع
فتاد چون بصدف پرتوی ز رند آب
مای جان آرام با حسن عشق
ز کوی ازرق دعا لیس سینه گره آب
کمی به آن گلاب عطار و دل بر شود
تو دشکل بدنی برشته صحرای عشق
تو هم درع مدارا نگاه لطف و کرم
سرور حشر چو یاران سود دشمن یب
ندگو تو حسن سر بر آستان آرد
گر آید بی سعادت آن حبیب در حریم ما
که می آید سر اما کرن ز اوج و احر
هر که از تاثیر عشق گلعذاران [illegible]
در تب و تاب است از عشق عروسان [illegible]
کو آسیب بس که باشد جای رکوعی [illegible]
مذهب عشق آنکه میدار حسن در [illegible]

غبار چاه طراوت عطا به گریه ما
ندیده چشم حباب آسیاب در ته آب
رسد بدیده خواص جواب در ته آب
کشته گهر و خوبان لعاب در ته آب
شده سبب ماهی دریا کباب در ته آب
فتاد و فریش سراب در ته آب
فتاده است دریچه حباب در ته آب
اگرچه غوطه زدم بی حساب در ته آب
بیا و مطرب و چنگ و رباب در ته آب
گهر ز روی جمالش شد آب در ته آب
بماند گریه جهان خراب در ته آب
مست اگر می توان شد [illegible] گوهر
ز تو جمال گلوش سپید گریه آب
گهر بی شد سحر جان بخش او در هستی آب
دمیکه کس نبود غمگسار من یارب
بکن شفیع مراد دوستان من یارب
نکو کس اگر مرا احکام کار من یارب
ز شمع آتش سرداده گیر دوش [illegible]
ز حسرت چشم و داد [illegible] پریشاد و [illegible]
کسو ولدی گلاب از گریه های [illegible]
مست [illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible]

خوش آنکه گر ز خواب احتراز عدو دل شب
که باب فیض حق ابست از دردل شب

دلم میان دو زلف تو حیرت مکار
چو زاهدی که گی ار دمار و در دل شب

جسیم خلق خود ابر نمار ها نگدار
تو با سعادت مهمان لسار در دل شب

مهان ز چشم رقیبان چو شمع ساخت حسن
زیار نامده همرا بیسار در دل شب

ردیف تای فوقانی

ای وای بر سر طالع خواهید دگه چشم
محروم ز دیدار تو در عین وصالت

می متاند ندرزت مرزع امید او
داده‌های ز اکار اهل کرم سائل گرفت

همچو ناموس حر ساحل شیدائی ماست
نیست معلوم کجا آن بت هرجائی ماست

چشم بر روی تو وا دهاد رقص عشق
داغ عشق تو نگر عینک بینائی ماست

حیرتی دارم که چون احوال خود سازم بیان
نیست این آئینه رویان دم کشیدن مشکل

جانان ترا بچهره ز سالها چیست
هر جا تو لی بحلوه کو مارا این حجابیست

فرد حسن چو پرسش عصیان من
عیرار ندامت آه ندام جواب چیست

تا چشم به شام عصمت ار گریه سعید سیت
درچده حرامیش نظر صبح امید سیت

آب تا از چشمه زار این دو چشم بر ریاحت
نخل امید من بی برگ و بار و بر بیافت

لسکه کاهیدم لشام انتظار جهوشان
کس لشان جسم من جز چشم چون اختر نیافت

هیچکس را در سیه بختی و هم آشفتگی
کاکل شکوی دعزار حسن همسر نیافت

یار من ست آنکه دلم جلوه گاه اوست
در جسم زار من رگ جان تیر راه اوست

موسی علیه کمشتعل طور ار بدن آیست
عیسی چه رسد دم سخن گر سحر آیست

من دریعت کاکل چشم تو چه گویم
آن ماه و سیر بست و عزال من آسست

یوسف جمال آن رخ او در بدید ست
یعقوب گریه من انتظار ندیدست

جز حبید روت رشد گی او در انتظار
چشمت بسور نرگس عمر ندیده است

یارب کدام نامه بحران نامرد
کاخ بلند یار کبوتر ندیده است

در سینه ام تا آتش سوزان عشق او
مرغ دل ایچه دید سمندر ندیده است

هر سیه موی نگر عود به نمت
تا دل بر تیر سه دو ما رموشی کار یا
یست کار چه مرواح دل عاشقان
بر تن یاد او به سر مردگی داد حسن
بر گل سرو تو ایم در اپریشن
پیچ در چشم او ده مرد لب ما که هست
تا آب افسار باس از گوهر ودهان او
ای مه سنگ پاره شیشه دریا موی را
کشته‌ام بوالعطلی که می‌گوید حسن
آنکه او کشته میدان بوای برگ عاشق
نور آن دیده و چشم رو دست
جان رخم صبح رهر غدا بر تو
کنگ از ره بی همی گلستان دم سحر
امروز ما مدارگیه جو بیس العقال
ساده حسن تو عاشق روی کسی است
حرم هم ره راه حطا رفت بحث نیست
ازمی ایام ز دل ناله به رحاست
از ارغنت کم رحم دو ما تم جو حاتم
حق می گویم به مسجد ناس نادر سیاست
سر معات آستان آن سبحه‌وری
زلف سیاه نیست مرد بی نگار
از آن دل آسیمگی در خاطر دلگیر است
مردم چشم مست از نور بسر بو سید رنگ

رو دیب تمس و زلالی احمر دیده آست
از زمان دیگران اسد حق کسانیست
یار حسن سر رنگ مرهم رنگ ریست
آنکه وقت ترع یاد پریشش به دیده بیست
که هم جان رس شوق آن آید بحالت تست
حسن تیره کال با حرمانا آمد
دمعدف حاست سیمای گوهر رشته
هرکه در عشق پری رخسار بیس سر لنگه
خوشتر آواز دگر ار نالا زنجیر نیست
ماک سیه هم سوده سحر ساج کمان است
عمر اندر رسید مرا از رسید نیست
دسوار و ز دست سر و مشکل بدیست
جاروب می زند با صید حمید نیست
مرد احد ستود سو ولب کمر بدیست
لی و بیست حسن دگر جان زرند
ادمی آگران اهت ببین چیست هیچ بین
این سلیقه معاد کار اومد
حرام تو لقیسی یکی دل بست
حق اگر جای ای بحر باد و سبب ناقل
راه استنگ دراو سر حشیم دلی
ورکشته را لا اسیر انسلی
سطر گیسوی سیاه سر زبانه نعید نیست
صاحب این جاه طفل اشک ای سر

هست بر دو چشم حسن احسان مائل — گر عذار کوی ماهان گرده تصویر ماست
گر چه ما هستیم ذره بی نام — در دل یار مهربانی هست
مائل ما عاشقان پر خصال — یارم از ما بر تو خواسته هست
از محالت لب مسیحا را — ما تو مداوای مهربانی هست
ماتم ای غم بحال من تا مرگ — که مرا جز تو یار جانی نیست
ماه روی مرا بحال حسن — آه یک ذره مهربانی نیست
تیر بیداد ز حلقه زنجیر در گوشم صدا — خانه زندان خراب از مرگ مجنون زده است
سر ده بوسی در جهان زحمت ای خوش بخت — سود لب عیسی را آینه اسکندر است
سر آتیم دور لب از پریشانی ست — آشفته هستم ز مسلمانی ست
حسن رخ تو باعث عشق [illegible] — آیینه تو موجب حیرانی من ست
راه تو [illegible] کعبه در سر ست — سنگ [illegible] مسلمانی من ست
ما را بست گرم ز سوز درون من — آباد کشتو [illegible] ویرانی من ست
گویم چرا حسن عمر دل را مایه خونریز — ظاهر بجسم او [illegible] مهمانی من ست
گوشه از دنیا گر رحم را [illegible] — خالق [illegible] اندرون ویرانه ست
[illegible] چشم حیران [illegible] — مهر و مه گر مبتلای عارض ماما نیست
جی تو احوال دل اگر آن ست — سخت دشوار صبر و تسکین ست
حال تسکین بگوشت و چشمت — آهوی چین و نافه چین ست
هست چشم آن ست معروف — آه دل برد و در پی دین ست
مهر سمایه عشق در کوشش — خاک [illegible] ست و جست [illegible] ست
ز حسن لطف باره می باید — ما که امیدوار دیرین ست
[illegible] — معشوق [illegible] که عشاق [illegible] ست
یک جهان در آرزوی دیدنت [illegible] — بی سر کوی تو [illegible] جاده ست
[illegible] آید بجوم [illegible] — [illegible] لبهای شکربار ست
درد دل [illegible] گریه [illegible] — تحمل آه من نگردد [illegible] تا سیراب ست

مست ز جالس نگاهی چشم یاران را
جان ملت مدتی ستور گوش کم
آنکه دی پرده و هم پرده بیست آیست
آنکه خورشید رخ و ماه جبین سایه است
آنکه در جبین محاسن غم و بست هم
گفت راه جو نظر کرد دست سوج سرا
سوج بجهار سم مشکو آسوب جهان
شیخ از کعبه رانده که رسیده مرید
مست ست قتر اکار دین و دنیا
نگر ای ماه مسی بر سر الس حسن
ندیده ام رخ ساقی همو رسم
تمام همه مستی ز لعلت حرامست
تر اسم ماه سحر من چو حسن
آن چهره پر تو سما ماه رعنایست
جانان دیگر تیغ تو زلف گیسو بجاست
تا کرد دران روی عرق تاک نگاه
در دل غم آن دلبری وش دامست
شب بی سپیدی تو تو رو دیر فیاست
از عیب غم عشق تو مشهور به نام است
کدام ترک دل اما زار مکان رعنا است
خوش آنکه سر او چشم بسته چو خوابست
جو میران بی لعتم سیمان چهره
نشست سر دل بی تاج مشکند آئینه

تا مگه بچون سرمه مه ماه و دعا فی نصیب
دشمن جان ست سر مامست کجی چشم
وانکه سر جائی دو هم گوشه گر بیست سیست
انکه سر تن مدس سر بست اینست
وانکه چون مه خورشید سر بست اینست
آنکه حارث گریبان و دل دین بیست
آنکه سوسن یاد صباح حسن بهشت ایست
دیدار پرو تم گفت کرا اینست اینست
آنکه ار سر دو جهان گوشه گیر بیست اینست
آنکه پیوسته بهر تو عیب است است
رسید که رسم پیاله ست بیست
تصویر دلبر مدگی بس صواب بیست
را دمی یک دم تا چون حساب بیست
لیکن رخ و می چشم تو در بیست جاست
یا نظر آن است که پنهان سجاست
داغ حسن ای گلگون لوی تو بیست
جو شاب جگر و دل با سر سامست
دی جمال تو مرا صبح جو سامست
کاهیدگی مس چو گس اعت مست
کار لب و جهان ستو الا ان رعنا
دل شکست دیگر اری این جا ست
شمس رسیده جو آه دل بیان کرد
جو آرکیا بیس آن ستک و سال کار

چشم آنکه حسن قد تو شیدائی ست
دو عالم ست لب یار دو عالم امروز
حسن رساند جانان سپه جان الحق
در دل چو یاد آن ابرو کمان گذشت
با بلای آن مه تنگ گشته ام
زندگی در سیم لشکر دید و آهی بر سجاست
گر جدا از سر یار ما در آتشیم با صد گل
با محاکی آسمان او حسن شش ست
دل ما شد آنکه دردی از اسم اندیشه ست
کوه کن می گفت با خسرو که دکان عشق
حسن زعزت آلوده وامی بخروش
عکس سیاه تو در جام شراب افتاده است
مرمری دی تو چشم سحر اب افتاده است
راه ترا دل آنکه از من گاه ست
ملتیس استاد از ل غیر از حدیث دل یاد
حرا معامل خویش را مسور کس
رتیح الباب محروم ست را ه
وی را چیکه نصد باز هست امید ست
سرکشی های تو می کرد علم در عالم
شب که بودی بسرم حسده ماه سیار
نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوات علیه
ازبسکه شور غم اندر دل ستم کش ما ست
هرکه آمد پیش جانان باخت جان باره

نهال سرو تو همی گرد باد صحرائی ست
همو را آن ست بی رحم در عهد آرائی ست
هوای مال کو سرد دم مسیحائی ست
صد تیر آهم از سیر آسمان گذشت
آه و فغان با حسن از لا مکان گذشت
کاروان طی کرد راه و گرد و اسی ر بجاست
از دل سوز ایم اما دود آهی بر سجاست
همچو نقش پا ز جای خویش گاهی بر نخاست
کمتر از سنگ ست گر جائی پری در شیشه نیست
چشمه شیرین بخشیم می جز آب تیشه نیست
که بحر رحمت آمر کار در جوش ست
مر تو مه اندر دل آفتاب افتاده است
کار ما ز ان رخ و در بستر خواب افتاده
سینه ما ست پرستان کم زینت آئینه نیست
در کتاب آمد عیسی مصرع دلخواه نیست
قرارگاه تو آخر یکی تاریک ست
که او هر لحظه در فکر فتوح ست
یک جهان خلق خدا بهر تماشا میرست
سرگشته کز بالای سنا مها میرست
عکس دندان تو تا اوج ثریا میرست
با نسیم صبح ما اندر چمن بوی تو میرست
که آفتاب قیامت سر آستین ما ست
هیچکس بی بهره از فیض و آن یار نیست

اسرار لطف واهبر تو هم ست
حسن امید رحمت چون مدام
هرچند که با یار رس واصلست
او باس وس طاقت دیدار مدام
گر مدد برید سر زلف تو دل من
ما رنگ روی او هوا هم نگاه کرد
در هر طرف که دیده کنم رخ عشق
تحت لی رحم گلعدار من ست
بستگاه دگم که بعد از مرگ
طره یار بست پای من که رس
چشم رحمت از دست حسن خطا
هر کس که دید روی تو حسرت کشیده است
در هر طرف سه جلوه ساقی کند نظر
ویران شدن لعشق تو آدمیست
از لب جانان تبسم آرزوست
در سر سودای دو زلفت کجا
هیچ صفت در غم آن گلبدن
لعل بهارست آن گلعذار
بلع شد از گریه مرا رد سبب گی
آرد دوا وصت بخشان و تم
آن آرزو در کجشم بیج او نظری داشت
چون ارمت به مالک آورده‌ام ما
صدیار اجل در قفسی کرد اسیر

دل من رنج کسا کس باد زبیم ست
که نام کار سار یار رحم ست
وسوار چنین آه دگر مرحله ست
دلم گلا ز تحت رعایان گناه ست
مسرولی دیوانه حیران سلسله ست
با من قریب از رگ گردن ساده است
تصویر یار در نظر من ساده است
حساده در سر دل فگار من ست
بر سر کوی او مزار من ست
هر کنار ست ودر کنار من ست
مردم آزار چشم یار من ست
صورت نگر اصل بچه صورت کشیده است
آنکس که می رساغر و مدت کشیده است
بود دل اسیر زلف تو آزادی نیست
مرده ام ور تبسم آرزوست
با ده مسکین چشم آرزوست
چاک داماں رو بهم آرزوست
خوردن سه در چشم آرزوست
خنده شیرین و هم آرزوست
زان حسن از جان و تم آرزوست
در سینه دل از شوخی حسنش خطری داشت
آنکس که دم مرگ دو صد بوسه گرفت
هر عیکه دو صد بار بار عوی کرد داشت

چون سرِ قضا ز سرِ حق آمد پدید
از کسر و را کجا کرد ز اہلِ جہان ہم
ران پیش که سجود ملک سجده به آدم
مرا عشق چه افسان که ماه در پیش ست
جست وجوی وصالِ او دریست ہجر را
گذشت سایہ فراق و دمید صبحِ وصال
تو شاہدی و مرا در ثبوت دعوی عشق
سر که داغ حسن رفته رفته گرد
مرا که دیده سجائی و دلِ سجائی ہست
کدام عاشقِ شوریده در بلائی ہست
مکن شکسته دلِ ارم ای خدا ما ترس
ہر طرف سرِ بسمل تپاں سخون ما ست
کسیکہ کار بسود الیق وقتدواند
مگر دلم ز کسانکس ہزار پاره شود
نظر ساز دعو دریستاں دگر یکسا
سیک نگاه ادا کرد یارِ عشاقاں
بسته مریضِ محبت حسن علاج پذیر
پیدا مصیبتے سمجے سر بسر مست
عمر لیست سوختم لعم عشق و چون فلک
چشم بحث ہیں عست درهکر بیدا ریکی ست
چون ماتند آگہ از ردارِ دردِ دل ہر کسی
سیر و دو پوشیده جسم خود در بارِ جہان
آسوده ہر دلی که شود مبتلای درد ست

آن ماه که صلِ جسم و ملک و رنگی داشت
می گفت که عیسی ہم آنکس که حرفی داشت
از سحر حسن ناصیه رحا کرئ زی داشت
که موج ہم لبس رایاتِ آه و در پیش ست
ہر کجا که روم شمع آه و در پیش ست
و داعِ کوکبِ داغِ سیا دریش ست
به ہر دو چشم سر خود گواه در پیش ست
که آمد آمدِ آن رشکِ ماه در پیش ست
چه دانی آنکه در آغوشِ دلربائی ہست
که یار سرو سراو شوریائی الہی ہست
که آخر از پی این جاده که خدائی ہست
مگوی بادیہ عشق کربلائی ہست
که مو بموسر زلفت سیه بلائی ہست
که عضو عضوِ کسی جمله دلربائی ہست
به ہیں درآ بیه دل که خود نمائی ہست
به ہیں که چشم مستِ من خوش ادائی ہست
دگر به از پی ہر درد و غم دوائی ہست
پیہان رحیم دلبرش در بر مست ست
سی لی ستر ز شور سخا کستر مست ست
جاده من بحطر ازمعشِ ناداری مست ست
جلوه گر آن شوخ در دلہا ز عیاری ست
بسکه و تجلت حسن او دسشالری ست
ز مدہوشی ہر کسیکه پیر و برای درد ست

من بتو چنانکه سحر بدم آشنائی تو ... خوانم وفای خویش اسد معای ادب
اشک ا حسم ایلیل سیل می‌چکید ... در چنین مهایم از گهری ماتمست
مرد ست حسن دلم پلوت لیسین مرا ... حاکی که آسمان ورمی صبح دامست
صبح دیگر لب بت دلواره عشق ... رست اورای ترا لاله صحرائیست
گر کسی لسب آن سیم برسن چی عجب ... ایکه چشمان برا اسپرو رهیبانی دست
همت مرهم برحیم دل می باید گرفت ... مایه عیش عشق اوز گل می باید گرفت
کسیکه چون جگر چو رود لش عجاب بره حست ... حال شاهد دلخواه را ساید حساست
لشست یار من و روشنگس محاسب ... مرسن حال دلم را ساست ریا حا
هست ویمع تو بارم کار دل مجروح ... صدای خنده و آواز آفرین کجا
نمی دانم چه در اندلت او ست ... که ما عاشق چو سی بیت او ست
حوش ست آنکس که در اندلیسه او ... لتسس سر برا او صبشه او ست
گل حاریب رروی کسی بکه تو گرفت ... ملس توام ای دل من های هو گرفت
ما مرا آن عجولست رما رحری کفته است ... دل در دل سینه‌یر چون جو گل شکفته است
نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او ... یار من ریبو چه بدی حویشتن نهفته است
رقم بدر دل خود رساله مادر سحت ... رسول بازرستن را حواله باید ساخت
ذکرم حرا را اکه حر ها در دکم ست ... کردم سطر برا اکه لشکر ها در دکم ست
ما عیست سیدام که گلی نیست عیر داغ ... تحلیست آه من که شرها در دکم ست
ماید رعور برصدف دل نگاه کرد ... امدر صفای خویش گهرها در دکم ست
سحر دیان و سبز زلف او کمد رسیده ام ... لستان ز محتسر وبام از مطول هست
فارغ نگران سبح رهبر بدیست بس ست ... در کعبه و بتخانه همه جا که در او ست
بر لب رسیم سحر تو جان حسن امد ... بردار رزح پرده که آخر لشکر اوست
ساغر چشم ترا باده پرستی دگر ست ... ساقی و شیشه دگر محفل و مستی دگر ست
گر بدست تو دهد دست به بیعت چه عجب ... ید بیضا دگر و دست تو دستی دگر ست

دمر اهم

حر جای کیست حسن ار کرم بکشاید
خبر از خسته حال من ترا نیست
تبسم با هست و در درم بی تو سالی
به تیغ داد آینه دل اگرچه بشکسته ست
از لبش جان باست ... حال دوست
مردم مانند انکه نه بیند ... ران
سرباد هر دلیکه ندارد هوای او
خود را کم از خلام شمارد نه بیتس او
یارب چه صورت ست که از هیچ تصویر
تا روی کسی دعوی خوبی نماید
تا کسان یاد که آن یار ماست
بی لعیرت می شمار ما ... آغوش خود
نه تلخی کی دهم جان در غم عشق
شکوه دوران ... با هم مهر و ماه
دل ما فارغ از نام دلستان ست
مراد را از تو گر یار ست و همدم
سراپا سرگذشت گشتگا ست
غم روزی نمانند ... ان را
آن صنم طرح اقامت در دل ویرانه ریخت
صبا دست ... باریس ... نهال
طفلان باشک را به مرده رهگذر است
دل را تو منصب هر سر چه بی تو کار ما
هر نا امید آمد لست منع می کند

عقده کار برا سد بستی دگر چیست
غم از بیح و ملال من ترا نیست
خبر من سال و ماه من ترا نیست
که عشق بروی تو پیدا ملحت نیست
در خواب هم می رود از دل خیال دوست
عکسی فتاده هست بچشم رحال دوست
آشفته هر سر یکه شد پایمال دوست
یوسف اگر بخواب نه بیند جمال دوست
نگرفت صورت از قلمت هم مثال دوست
در مرهٔ خوبان حسن آن دیکی نیست
لعل بیکانه دل اوکان باست
هرکجا آن دلبر هرجائی من حاضر ست
که شیرین ست آب خنجر دوست
لسکه شور حسن او اندر جهان افتاده است
حدیث آن میان با د میان ست
همین آه و همین شور و فغان ست
سیاه و شحرت را بر زبان ست
هما قانع نه ... استخوان ست
کعبه از فرق سنگ سرتاپای ... دیده
نه سرلی که در خورشید و مه ... نیست
در کوی عشق سر پای بی سوار ما ست
آشفته ام که یک سر و سودا هزار ما ست
جانم نه یکبار عشق خود در نه بار ما ست

آرایش دو عالم پی دیوانه حسن است
سرحلقه مکی مدنی است تمکین
آگاه ز اسرار تو دیوانه عشق است
هر سینه محیطی ست ز اسرار محبت
سیلی که کند کشتی گردون ته و بالا
آن گلعذار سرو قد و نوجوان کجا
آن موکجا و سنبل و ریحان کجا حسن
رضا رضی که از آن ... هیچ صورت نیست
در حریم دل بس جلوه های دیگر است
مسکن من رکسی حل وا گشت حسن
جای گیسو ... سمیر او بهتر تو
شکوه سود مرا که گاهی ماهی او
چون هم یار بسته لب ماه استاد
آنکه هست لشکر دید یاد کس
تا ابنی صدای همه ما ساکس
بندگی باشد سر را ... تجز دلی سپاس
بیشتو در رسا رس ... گریانم جو صبح
فی الصبحی را ما ساکن نارخوان قضا
چشم تو دیگر جا دل که چون چه لیکنایم
عزم شکل بام بیدار مگر درد دل خس
از ره آن سیاه آشفته سامان حسن
آشفته دل ... سیه جاده دو چشم
زلف دو دام مرغ دل یک جهان تو

کیست فراغت که نو دیوانه عشق است
سر سرو یی مرغ حسن دیوانه عشق است
کیسه باردی لو دیوانه عشق است
سرول صدف گوهر یک دانه عشق است
سربدر از گریه مستانه عشق است
یارب عصای سرتی ناتوان کجا
آن دیگا و لاله کی ارغوان کجاست
حیرت است گر آیینه جای حیرت نیست
هست آن خانه دیگر جانه جای گیر
هست این عقده دگر عقده کشای گیر
رانکه می باشد مناسک رای هیچ
دیده از مردم بیمار رفتار کج
مست بر لب آن ... معمور آسمان
سلسبیل و چشمه حیوان چه صبح
یک نگاه تو هست مردمان محتاج
گر تو دیدی چون حسن عمر ما و دان ... صبح
آشنا هست مهمان زیر دامم صبح
میرسد یک ... تا ... ایم صبح
گوش تو دیگر سو عمیم جریان دیدم صبح
جامه ... رشید است ایدم آن ... کار
سرگذشت کو گل آن یار می باید شنید
تا لب سیاه تو بلای سر بس
حال تو کار روا ... میساز می کند

[illegible]

تا شوق عزیمت جنبش نامه بر کار است
تحریر الی که از جا نامش بهار برخیزد
حسن آن حسرت گلشن اگر معشوق بیمار شد
آمد چشم لودش سرو نا تمام کمند
بر دل خویشش ای ترک کمان ابرو تیر
ز رنگ هوس بر سر و سر بر دل آرام جان
آه از این مست عذار هوای کویش
چشم خونخوار بود ای ترک مست چشم تو
تا سر و کار بی‌سامان حسن غم عشق
هر آه که از سینه بر درد مرد دل شد
در عشق نگار عقل خرد و استم ارا
بالای دو چشمیکه چو مه روست را برد
صبحدم گر آن گل عذار ما مان بگذرد
تیش از شرفی سودا بدرود یا ان نگر
چشم ما آبرو ز جان باشد
هر چه باشد رضای او خوشتر
هر کس که نیست آن بت رعنای یار ما
گر دو چو غنچه وا گره کار ما نیست
چشم چون آگه دلم از اشک بس میکند
گل شبنم تازه تر گردد بر سیل نهان
بستم همان دیوانه در شیوه و عیان
مردم در مدد عالم یاران است که بود
دوی سر گشت شعید و سیدای یحیت سیاه

جوانی در سفر دارم بانی رهبر باشد
صدای حسرت مقدم از ماں جار برخیزد
باشتیاق او رنگ آمیز گلزار برخیزد
دل بیدار عشق تو سیپاره آن سوگند
خوردم ام بیگانه زبه بیگان سوگند
به عمر تحریر ای وسه دوران سوگند
رفت بر باد سحاب در جانان سوگند
تسلیم کرد بجون ربری مژگان سوگند
مست دل جمع آن زلف پریشان سوگند
از مهر بهای غم عشق توسوی تا
فریاد رسی من مگر امروز جنون شد
مصحف حساب کسی سوره نون شد
گلستان آراء گرم بلبلان گلشن شد
از عذار بستی من در بستان دیوار شد
از مکین عزت مکان باشد
من نگویم که این ذات آن باشد
از جوش گذشته سر و چه دار رسد
گر صبحدم ز گلشن کوی صبا رسد
در چراغ لاله شبنم گر روغن می کند
آب بر آتش ز ریحان که دامن میکشد
علم دار تکبیر هم فریاد و سیون می کند
چشم ودید بیدار جهان است که بود
دور گیر دیده تسبیح جهان است که بود

ندارد سایه کاری که ما سپاهیم
شستیم گرد غم مگر عالم ز دوا نگی
عالم را ز داد خودی کند سایه‌ام

دلبری سر می آمد
لشکر ... او شب
... سکته ...
کار عشق آن ...

آه ... می آمد
... آن ... می آمد
سر ... نگاهی می آمد
... دردی می آمد

تیر آن لشکر مطلوب کام زمین حال
نیست ... که ... پیش ...
ما ... آن یار حسن می خواهم
تماشای آن دنیا کار عشقی می کند
وعده دیدار فردا یار ما می کند
نیست ما بندگی سلطان حسن
ترم ... چو ... سر می گیا
وصف ... ناکاشته ...
آرزو دارد ... چشم ...
کشتی ... لب او ... درست
خط ... جلوه گر ...
... دارد
گرد گاه ای ... سر ...
کجا ای ... جانی ...
ایمان رخسار و گیسوی سیه‌فام
ماه و روی که دیده می آید

مدام از ... آدمی ...
و جهان ... مدیم کار سر ...
هر ... حال و ... سر ...

دل ... گرفتار
... مهر رخسارش
... گیسو ...
... میر ... ساکت

عشق ... می آمد
... شیم ... می آمد
او ... سینه ... می آمد
ای حسن کار گری می آمد

بر لب کسی چه شکوه می شود
تارهای ... گوهر سود
جان ... میل ...
... می ... کند
تا کی ... امروز و فردا کی ...
روز ... حشر پا کی ...
... کلف ... مو ...
... حاصل باشد
... ران شکار ...
چشم مردان صاحب نظر
چه تمام ... که پیدا ... سحر
... رخود ...
... رنگ ...
... عالم ...
دیار ... شام و سحر ...
داغ بر دل کشیده می آید

همچو دودی که بر سر آتش
خط برویش دمید می آید

ببین صیاد من سحر وصول
مرغ دلها پریده می آید

در غم عشق مهر رخساری
صبح دامن دریده می آید

چشمی که در راه تو بیدار باشد
گوشه‌ای که در خبر گفتار باشد

حالی که حالی بود از عشق و هوس
چشمی که خاک ره آن یار باشد

تو سهی سرو چمن بالای تو دارد
این طره سهی سرو که با دام تمرداد

رگهای تو هر سو خون برآمد
دو عالم از عدم بیرون برآمد

ساید یار من از خیمه بیرون
تو گویی ماه از گردون برآمد

نگاه چون صورت از نقش دیگر
ز کلک قدرت بیچون برآمد

تو بعشم و بدر رفت از دست او هوش
رحم هرچند افلاطون برآمد

حسن تا دید سیلاب سرشکم
فغان از سینه جیحون برآمد

آسمان بر صدف جا کرد از اعماد
هر کرا این شیوه باشد راه دردی میکند

در دل عاشق خیال کاکل مژگان او
کام رهبر یار و کار مجلس گردم می کند

آه تدبیر دل خسته بجایی نرسید
خون حنا خون جگر خورد و بپایی نرسید

بر سر کوی تو عمری دل شوریده من
ناله‌ها کرد و بگوش تو صدایی نرسید

مردم از درد غم هجر دلستد بیکس
استخوان شد تن بیمار و همایی نرسید

یک سحر هم بگلستان در او باز نشد
از پی غنچه دل باد صبایی نرسید

جان ز تن رفت حسن بالد ما آمد یار
کاروان رفت مگر بانگ درایی نرسید

از تجلی بیاری دولت ملک آن سحر نماند
با وجود نیستی دعوای هستی می کند

جلوه‌گاه ما حسن آمد دل خود دیده‌ای
بندگانی را السر و خود پرستی می کند

نقش رویت بر دل حیران من تصویر شد
کار این آینه از عکس تو صورت گیر شد

ای سر گردم بقربانت حق دار ما
منت خاک بی بصد امیدی همگر سید

از روی یار حال سیه مهره مند شد
دائم جگر بر سر آتش سپند شد

تاملوہ گر تجسارہ آمیہ گشہ
دلم ار باب عیسی اولسی بیاسگرد
تس سکوہم ملاراں باست ہالاسد
دار و جرس سیدہ دل تا لماکسد
سواں کستید حیلہ چوراہ نگوتہ
حام ملت سیہ حسن ابرہم دواں
تدالحمد کہ آں یار ما سے آید
یا گریاں لسر ریت ماسے آید
ار دراے محمل لیلی صدائی میرسد
باصبح ار چشم حسارت جسم رالہم آں
تا سیا عم سیدہ چوں سر کم
در جسم حولش سرید دسالو ارکس
زر دولس حور دسلماں آلسریدہ
ازاں زلف سیاہ و روی تاباں
چساں لسب راز و مدم زحر باد
تزار جسار چوں آمیسہ داد مہ
حسن آں حسرت جور دپری را
ہر کسکہ جا گمیح دباعت گرفتہ است
صاحب دلا مرا گذری رلہ کسد
روشندلاں چہ آسہ از جسم مرد ما
دارد با عباب دیاعب کحا حطر
اسہ و ایم مدہ گے ار ما سروہ
سگاں عشق رقصاں سر دلو لوٹد

در جسم من ہرا مد دستت دو سپید شد
یا ہم چہ دار سوز جگر سیلہ مشکرد
ہر عہ آمد بر سرم ار عالم بالا رسید
مارا چہ سہمت کہ سیل سلا کسد
در سر دلی کہ باو کہ عشق تو جا کسد
عاشاں کسد نگاہ و عالم مدا کسد
پادشاہی رسد مگدا مے آمد
لعد مردں پی بیمار رو واسے آید
ہر کہ در راہ کسی ناکہ مجانی میرسد
کرد ای استخواں آہ ہمائی میر
یا دار روسے یار مے آید
بیمارا جو رسیت کہ کیف عصا بود
دو کوئیش حلد در صواں آفریدہ
لعالم کسرو اماں آفریدہ
مرا از مہر اعساں آفریدہ
مراراں وجہ حیراں آفریدہ
ملک سر شکل انساں آفریدہ
از لوح تا قلم چو نکس ابل بام شد
ناید با کسی رد ما نی مدد کسد
پوشیدہ حویش را نہ ملامی ہمی کسد
آتا نکہ حالسا یہ آں سرو مد کسد
سار بد گرفتوں حسن خراہ ر کسد
در گذشت از سر خود یار نگار تو اند

دل به هوای خلوت جانانه میرود … دلوانه براو پری جانه میرود

زاهد دگر بسنگ شکاری فتاده است … درکنج گرفته مسجد بمیخانه میرود

دیدم سحر که در چشم ما اشک باری تو … دعای وصل تو تا که در حساب ریخت دل

تمام شب دو شکرانه تر زبان سپیدست … سحر ز چشم مریض چه فیض جاری است

حسن بگفت کسی بعد مرگ من اینهم … کسی دو سه تا از ملال تماشای بهاری او

انتظار تو کسی دیده مرا ای سیکرد … چون کسی دید تا آه مرا ای میکرد

چشم فتانش که مشتاق دلربائی میکند … روز مردم را سیه سرمه‌سائی میکند

چشم چون من گر تو میداری نظر کن بما … کان همه در گیسوی دلها خدائی میکند

می شوم قربان آن طفلی که صبح در عید … دست را خود در چون من حنائی میکند

یا در کس مشکل گشا از دست مشکل حسن … را که هیچون یار خود مشکل گشائی میکند

بحمد الله که یار امروز بر ما ر ا … نگاهی سر بسر دو شده افتاد

چو از دیدن حسن را سر دشمن دل … نه مکر حسر قد بیستمیه افتاد

یاری که در حریم دل من نشست کرد … خود را همی نمود و مرا خود پرست کرد

نظر که بر سکاف سینه که چاکی از دام … که یار دل سیس تار کله این آدمی آید

تبسم امروز یکدل همگام آشنا … که هر یار و اداها در نظر دل حوا می آید

ده صد مردگان را جان سپاری که درد آتش … ز ملک الست صدای قم بادل باید می آید

حسن کم غرضی میدارد بسیار دلربا … نگاه از چشم تو سر دل از آن بالگاه می آید

یار از غم من گر شد دیوانه چنین باید … شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید

تصویر گرگسی بر دل مسان نقش کس … جانا که همین را بجانه چنین باید

سهمتی سهمایم در گوشه زندانی … زنجیر همه بالد دیوانه چنین باید

جائی در کوی تو آنکه ارسیجا کردند … در وطن گاه رعوت لسلامت رسید

دمبدم مرهم مسیحیکه مد قامت شود … عاشقان در طلب آن بدو عاشقان رسید

سرمداری قدم خویش که بر گرد جهان … پاکبازان حسن از رهی کراست رسید

هر چند سر سوز غم او دل دلم
حسن بدست می داد دل که گفت عید ا
لو قیه سبح سحر یاد جوش یارب
ما که جان ملست از غم فراق حسن
هر سم که تار سد لب او جان است سعد
هر حسن عشق پست سماست که گرد
آهنگ چه دم حسن ما مدعم ولی
جانان رساله که روان با رسول کرد
عمر را قواب حسن مدار حسن کرد
ملک راست عشق تو حرم صحابه سید
دل ساسی از وجرا رنگ رسی او
حسن از سرکشی آن لب گیسو آید
حسن مهر و روا کش از جسم اسید
چون کار من بلی جان بعدان او سد
امته بهم حسن راگر اصطلاح
دری رسیعن کتاب مروی گنج دل
هر اعتقه در او حسن نکی
راحت وما ودس وسبب لوا سد
مطرب عشق مهر و دل که کند رسالی
مستی این مرده دلان آنگر سوز حسن
مرده دل از لب آب بعاشق بد
دل گرسته ام ای یار تر اسحو بد
هست سنگ ره او کعبه تحا نه هم

تا یار دلنواز مرا همنفس بود
بر وصلوة ملک از پی سلام بید
دل مرا نعیم این وآن دگر بیسد
مرا لعات مرا حوال مهمان سد
سویم بر ان ربا رسن آسد سید
آمده عسل از ترا دسته بیتو
مورد ل تحای بصرع رحسبه بیتو
در ستان ما چو آیت رحمت تر دل کرد
در سایهٔ حمایت این تحول کرد
شعق را نا که و جور سید را مجابه مید آمد
زبان سمع سرکش اهلی رواه مراید
دل صد چاک ر ناشق راحای بسا پید
سیاه چشمی او سیره رو در مرهم کرد
یارب سرق من سب سیوش مقال اباد
عبر از دیر تو گنگ زبان سوال باد
بگلشن تو نسیمی که یار می بسید
که دل ساع جهان چون اما دمی بسد
وای بر آنکس که در ملک جهان راه
هیچو لی رنگی او بسد اعیان گذرد
هیچو شمعیست که برگور غریبان گذرد
دل اره سوخته هم لسو و کمامی جوید
کی سحر مثله و گر نیسان کمامی جوید
در دل خود کسی آنکس که ترا می جوید

ی کشاید گرهٔ هیچ اگلماسے همیں
داغ بر داغ رایجا همه آمعت امد
هر که در سایهٔ دیوار تو آرام گرفت
سر گردیں همه شب تا سحر گاه حسن
از دل مطرلو که جو بهار نگاه تو ستود
بودم خیال یاد تا دیدهٔ حسن بودم
از درد دلم نالهٔ را فغان گله دارد
آمد است همه کسان همه دل سرکوی
یکبار گذر کن بسر عیس که بر عمر سے
داری چه درکت که چشم دل مردم
هنگام تماشای تو ای آینه رخسار
سیراب نگردید حسن خشک ناست
حرف وصل تو ما هیچ سے می گوید
قصهٔ عشق من افسانه است همه شب
دهست غنچهٔ رخسار گل و قامت سرو
کس چه قمر لیست عربادی کسی چی بلبل
بر سر راه حسن من عزت ره را
تماشاست حسن ما نیاید اهل جهان
هر غمزه کدام نرگس بیمار برآید
در بزم حسن شمع رخ او چو در ر د
غافل مشو از صنعت خاک لسیبے
مانند گدایان سر کوی تو فردا
حرفی اگر از درد دل خویش نگویم

باغ در باغ مدام چه صباسے جوید
جای خود حسرت در دل ما می جوید
کے در اقلیم جهان ظل هما می جوید
شمع نگرفته تکلف یار مرا می جوید
روز مردم سدار چشم سیاه تو سوخ
مردم لسر کویس لقدیر حسن بلید
ورحوں جگر دیدهٔ گریان گله دارد
این شکر ادا میکند و آن گله دارد
خاک سیهت از گوشهٔ داماں گله دارد
مای تو ز نوک سر مژگان گله دارد
مشتاق تو از دیدهٔ حیران گله دارد
از خون من آن خنجر مژگان گله دارد
مژدهٔ جان بسر مرده ستمے می گوید
شمع در راه سحر اسے همے می گوید
بی سبب نیست ترا گر صنمے می گوید
که ترا سرو قدی گلبدنے می گوید
بیکسے خسته دلے بیوطنے می گوید
سخنے هست که وصف دهنے میگوید
مسلسل کار نگر گوشهٔ میخانه برآید
از قصهٔ بلبل همه سر در راه برآید
در مصر رخ یکدانه و صد داد برآید
ای کیست که با شوکت شاهانه برآید
فریاد حسن از لب بیگانه برآید

آں شہ جواں چو جادو ہم او دری کند
درشب ہجراں آں مہ سر سپارہ مکساں
خون یکسیم ریز لحد بار نشر کرد
گم کردہ رو جانہ خود سوی اسپ
سرمہ کی تو دم حاسی در بہشت اگر
ناز ہا ز محبت ای نرگس بادانی لود
موی او سر مار آسمہ ساماں لود
گر حسن ہندوی محبت عارت ایماں کند
گہ رحون حکر ستہ راہ گر دیدست
حلوہ حسن جہان ما سر تو ہویدا ست
گوش کسی است سر با ہر بار ناکس
جمع سب ہاں کہ پساں تو آید
ہر نامارو حلم آں دلبر بیداد او
نامسو ہر تا سپس نیست جوں لیست بار
یکہ کرد ہر حدا ماند امتاں الوش
کس بالعام لود در ملک جہاں ناکام
حال استا مان حود حسین در ہم کس
تا حاوہ گاہ جاناں سد دل ہی کاید
دائم در مریع اسید ہلوں
مایع ار فکر خود بالم شد حسن
مراد راسب دیں کی میوا ازحی کس
حسن بر محبت خود بارم کہ محبت می کنا
آں راکہ ہم ہم تو لی ر سر السن

شرم حسن ہوستان اداع او ری کند
کیست عمر از داغ دل انکہ کسوی کند
افسوس راحوال این حاک لسر کرد
ار بہ سری طالعم آں ماہ گدر کرد
سحا بام گدر آں کعل جو رزادہ کند
دعوی بحشمی او حیں معصا لی لود
روی او آسمہ دار تو خود حیرانی لود
مردماں راکی مسامی مسلمانی لود
کحون ز دیدہ لو سر حستہ ستہ آید
مہر دیدار ولیکن لطری سے ماید
ار سر ویاں گردید ام مدہ ستہ بہ
ماسب ہراں دیدہ گر حیرانی تو آید
میکند بو ستہ دل نالہ او فریاد یاد
سر بسر بالا کشیدہ شد بجاں شستاد ام
یکبار سرل گمیر مردم آزاد براد
حاہ حسن تو رب بالدہ بار باد
ار کرم بادا دحوا ایں راگر او بیداد ود
ار ما سو حسن لیلی محمل می ماند
گر مثالے حر سے حاصل لود
آنکہ با دلدار جود وصل لود
مریدی راکہ رہبر راہ او لی سرگرد
مددگارم حساب ستر و ستیر میگرد
وسوا ای جان وادنش آسمان [illegible]

عکس چسان تو هر کس ندید آیینه گفت — آتش اندر آب اندازد سوی جاه بیر

شیر بار عارسانم چه بیاسے دارد — گل چه می سند دو ملل چه نعالی دارد

عمر باید عرض بیت ال و جان سوشد — در به هر چشم که ماند دل خالی دارد

قسمتی کیست ماسامی کسی باید — چشم بر وسعت دیدار جمالی دارد

همه کنعان سے گردیده باشد — حمل از روی او گردیده باشد

سماں سازم اگر بر گریه بس — زنار آں عجب لب حبدیده باشد

زلف عنکریایی تو شد زر احسن — بچشم مور سر دستر فراغ کند

آں سرو روان باکجرا ماں ساز آمد — نرگل لبید بس سے برگ سر آمد

امی وای رمحرومی دیدار عدایا — آں یار بسر آمد و عمرم بسر آمد

خوش ست ایں دل که شیدای تو باشد — بجان اندر تماشای تو باشد

چه دارد طالع بیدار آں چشم — که محو اندر تماشاے تو باشد

مگوی او که رسیدن بصد الم باشد — گذشتن از دو جهان اولیں قدم باشد

بوقت نزع که لب می بیت یکیسی ست حسین — خدا کند که سلیم آں صنم باشد

می شود از ناله کردن تا حسود آگاه نصیب — تجسس یار کرده ام شهره آفاق شد

تا حسن سا گوش بصادیده طرف شد — هر قطره اشکم به متره دُر نجف شد

کدام ست آنکه چندان با چو بر نور می آید — ملک ز عرش پا ارباع جست نور می آید

برون آمد ز تن با آه جان با نوان بس — عصا در دست چون از جا خودم گم زور می آید

خوش سوی بس جانان آں بت میدام آید — مرا زاهد خدا از جلوه او یاد می آید

زنده آمدم گر لعش مرده تم را میکرد — عجب آزار به مرگ مسیحا می کرد

ردیف ذال معجمه

حلال نیست سر او نعمت تشکیں — به ملیش که بود لقمه حرام لذیذ

گر کم سوز دل خویش رقم بر کاغذ — جامه ام شعله شود مال سمندر کاغذ

چشم بد دور که زمانه دل سوختگان — نقطه گردید سپید و سیده مجمر کاغذ

ردیف رای مهمله

درجهان گر نیم ترک اینی بسیار هر ... ما را اگر دیدیم با خود ای حق عیار ایر

میشود چون زخمیها سیدی بی بدل ... آنکه باشد در جهان با مرو هم احیا یا

مرکب یاری میکند جان یاری یاری ... کرد با سایه حسن در مجلس اغیار یار

دایره هر جا بارس ما و لدا ای دگر ... کس رحس ری او سید با ساده گر

تابان بان تسود آخر بلا بین بگرد ... ماس گشته چو سیماب در غم اکسیر

سد یکسان وو وا مروی سب عیار یار ... دمن جان کرد سدا این دل با جار جا

دور خود را از سر سود آگاهی لدارد ... سبب مسعود آخر کار شد ریشا روار

لنگه گر دیدم مرا اندر غمش مدار او ... موی مژگان سید مرار و دیده چو مار ما

ناحت از سر تم رح گلگون او رنگ گل ... او وفادار سوز عشقش در دل گلنا ما

کلم تحو اید سد عیان وباله جان کاهکار ... گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار یا

لنگه بر گرد سر او کج کله یان گشته ام ... از رگ جان جهان سبب اندران سیار

گشته ام با دل عیش حسیم بمار یان ... گشته ام چون موی مژگان اعم آرا

یک نظر جانان میباش اسامار او حسن ... چشم چو در ستا پیر او دیده مدار را

دعوی چشمهای نرگس جانان ویدا ... دیده سید اکس کر باید چشم کور کار

یکسر بیست در اناکسیس مرا ... لنگه گر دیدم لسو الیس بر کم بندرا

مهرو مه سرگشته از حسن جهان آی الست ... او وفادار آلیس عشقت بحای بود

راه ای چشم حسار رب مرا من ... دارد مرا از حریم سیا الوس حسنم عوره

تا تو ناشی جلوه گر از پرده در رم سماع ... می گشته مضطرب مدهش جولیش محمور ما

اعمار رها الیسان تکسیر مو هم لشد ... راه ایان بر حسد خود را سافقیدار رو

ما گردو ناتوان سرکش بیار و سر ... می شود حاضر جمع آمد بیکجا سوک

طاقت برخاستار کولیس محمل عرض ... تا وفادار عشق برود سی دل مخمور ما

کرده چون محبس معصم مدار اعمر ... آرام خواستی عشت ار دور کار عمر

مهر تابان پیش چشمم آمد که چون حباب ‌‌ سیلی تراست بر بنای حساب سپهر

بی حسین ملک بجهان گدا بود هر گر ‌‌ خوشتر سوای ... یادگار سپهر

آنکه یک همی بر رو جهان ... ناوک ‌‌ خورشید جمال تو مسور شدی گهر

رنگ دهان تو شد ... سرو چمن ‌‌ مصر خط الهامی تو رهبر شدی گهر

وادی محبت حسین انگور خورشید ‌‌ لب تشنه تهی ساقی کوثر شدی گهر

... سروران ... تا ‌‌ هر نهال آرزوی ما رسید این ثمر

یا کسی ... عاشقان لی ... ‌‌ ما دستدار خلوت دل ... در

سر نوشت ما گدایی بود کز ... ‌‌ میزنیم بر آستان آن پری سر

... دم ... از سر ... در جهان ‌‌ در نگار دل گدا ... زنگار گر

آمد آواز ... شنید ... ‌‌ غنچه گل از گره ... در گلزار در

... فلک ... ‌‌ گو ... کند از حال ... کر

سنگ حسرت ... خود کوه ‌‌ تا نهادم ... عشق در کسار

بار منت بر سکساران گران ... ‌‌ کس نمی گوید حسین ... خود ... بار

ردیف زای معجمه

رفته ام از خویش ... نامم هنوز ‌‌ چون لطف ... عالم ... هنوز

میرود عمرم ... گرچه ... ‌‌ هست ... جسم ... هنوز

از محل ... ‌‌ آتشم ... رنگ لعل در ... هنوز

گرچه ... حسن ‌‌ ... چو ... هنوز

... دور ... هنوز ‌‌ ... چشم ... هنوز

رفتم از خود چون ... ‌‌ آه ... وصل ... محروم هنوز

... ‌‌ کشته ام ... طرف پیدا ... هنوز

گرچه ... حسین ‌‌ دیدن رخسار جانان ... هنوز

... سر گردم ... ‌‌ ... گشت ... هنوز

لاله را داغ دل در بر طرف گل کرده‌ام — گلعذاری می‌آید ساغر می‌خورد

لاله را بسم لعلی داغ گوید هر سحر — دست از مرهم کافور داغ می‌کند

کنام جلوه هر دو رست بی مهال رو — ریزد رنگ رخسار آفتاب مرود

سجای سر حسن درد دیده باد را — گلستیم چاک رو آل تو تراشد مرود

تی حورم جو تماشا سر لب سیب اعلام شد — داغ بر دل لاله‌ام وحون لاله صد

گر چه دل شد چاک شد چون صبح شیدا فلک — مهربان برس لشد آن مهرتا بم جود

آه از کوه اهی سحتم لشبهای دیار — رنگ‌ها می‌برد و چون تسبیح دستو بگذارد

مهره و رنگ گر دوار عکس بیچ جانانه — پاک کن آیینهٔ دل را در بیکاری آر

سیب بالحساب کس شد لاله میخ — مانند از روغن چراغ ماه و انجم بی پیاله

آحسابع کعبه و مسجد می‌داند حسن — می‌گذارد آنکه در محراب ابرویش نما

چاک از ماده دار سینه تا موی تن — نیست بیرون از دل داغم همون

کرد دردم چاره دردم جب عیسی کس — هست از من حیرت نمایان در جهان

گرد در اشک حیم اهل سیه سنگ سر — نامد مرا عیکه شود راب گنگ سر

هر رنگ عجب ساخت دمان نگار را — خطیکه هست زیر لب صبح رنگ سر

ماما متن لبتان و بهار طوبی بهشت — پوشد لباس عشر آن سر رنگ سر

رعش مدا دلذت آرایش رو در رو — در سینه‌ام ترا شده چوب چند سر

ملسعه عیم بود دل را زخم سست — مانند دانه که شود زیر سنگ سر

ردیف سین مهمله

بی تو سرگردانشم جدا گر بروی گلعذار بس — حوش بدار گریانم سیلی که چون گذشت بس

کرد تا بجود دو عالم را یک خرگاه بس — نادو چشم جادو اد سحر افسون گرفت بس

ترو بموست مرا جلوه نمای که مرس — عشق بالای کس انگیخت بلای که بس

مردمان چشم سیاه اندوس از بس چشم — دیده ام جلوهٔ در حده لقای که بس

کمال سیل اشک اندر بس دریا — تند ست این مست گل لیاز افسوس

حسن ملح ست در بس مان شیرین — سیامد آن شکر گفت افسوس

در چمن از زبان غنچه و خار
دگر بارے شنیده ام که بس

محمل لیلی دگر جاست مدار و ماتم
گرد دل شوریدهٔ مجنون بس است آنجا جرس

کاروان صحبت دل را رحم امد بر سرم
گریه آنها می کند هر قدم بر ما جرس

غافل از احوال ما می گذشت یاد اشک حسن
هست در افغان کس وندین یا جرس

آن کس اسیر عشق تو مرغان دل شده
تنگ است جای ناله و فریاد در قفس

در دام حسن که مرغ دل ما ...
جان میدهد ز غفلت صیاد در قفس

ردیف شین معجمه

مگو که شیخ بباید بر آستانه خوش
چو مرغ قبله نما شد اسیر خانهٔ خویش

دلم شکسته وطن دارم در هوای سفر
چو موج بحر عزیزم درون خانهٔ خویش

تو ای کریم رسید برات زرد گران
عطا کن اینچه مرا باید از خزانهٔ خویش

گفتند پوشیده آخر عشق او در چشم تر
چه سان دارد کسی دست از چنین ... آن سر

رسوی سینه ام بیشتر گردید دل مضطر
نگین آسوده نشیند چو گیرد از مکان آتش

جانا نادی مکن با ساکن ویرانه باش
هر کجا باشی به عشق آن پری دیوانه باش

نیست ای شیخ در این کار غیر از یاد ...
خواه اندر کعبه باش خواه در بتخانه باش

سینه ام شد چون صدف از دست ...
گوش بر فریاد ما ای گوهر یکدانه باش

نیست غیر از عشق در عالم حصول زندگی
شمع روی هر کجا بینی حسن پروانه باش

کجا خواهند شد ارباب مسلمان ام ... کیش
که پر پیچیده است از مصحف رخسار گیسویش

بلای جان ما گردید بر نام خدای او
مدتها میزند ما را ... ابرویش

نگو بیهوده در چشم جز ... یار را
که جا پیوسته میدارند در محراب ابرویش

من نگویم که صوفی باش یا میخواره باش
هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش

می توان سررشتهٔ یاری بجو آن ...
خواه با تسبیح باش و خواه با زنار باش

ای حسن غافل ز راز حسن پنهان ...
همچو چشم دلبران در عشق خود بیمار باش

گره ... زبان طوطی ... عنبر ...
... رفتارش

... شمع چون فانوس ...
... گردون ... خورشید رخسارش

دیده ام او را که گرد دست سائل عکس ‖ ناصد تار نگاه هم رشتهٔ هیر امش
دراصور حیر مسب بس معانی حرمش ‖ رشته باریچ دل ما را بر بیشه گرس
مطلع مداداد حسن شکر چراکس ‖ شاخ کرد لب دو حیرا و استاد را بگو
دل که در لب یار سد گند بس ‖ می کسد بیتابی آن ایسر بس
آنکه او عجب زلف بر عارض ‖ بودوا هم بست نام تا سحر بس
جلوه او بست بر طرف لیکن ‖ بیحوال دید چشم جی اهرس
یار در حسرت ما گوسے ‖ آب گر دید در صدف گهرس
تگدار دو دستان چند ے ‖ لعلمیر دل مرا بر نگه کس
گر میرسد که کسب این بیجان ‖ مد بعدار بشاں بس حر بس
کین حسن هست یکسر ولی یار ‖ بدحیت نهاده ام مد بس

ردیف صاد مهمله

مطلع نگدار دوار سرکش بد حرص ‖ کرد سوا ے نیابد ور بد حرص
نگے حول کرد و اد حسیب نمی آپ ‖ بود در دل کیا ر لعل دگر حرص
حسین حوا ہم دگر یک بوستاں لب ‖ یکبود و موز را کم ار شکر حرص
تو حدا آنکه جو ما حسد لال او دور ... ‖ ہے حود برآمده در لامکاں [illegible]
لیالی حا طرت ای ترک مستود آمدم ‖ گر میس جسیم تو مهر بر سمان در ما
مد دیں کمسے کوی تو می سر که حس ‖ السائب قبل ساد به مجسمان [illegible]

ردیف صاد معجمه

ترم هست دو صد بار عشق یار حرص ‖ که او استاد آن سیر میں برابر حرص
حسن بد دلیپ دیا عوان سیارم ‖ دگر مراست چه با اہل روزگار حرص
دل بدستم سرو گشم آه آیم مید آت ‖ جند و رو آں شوخ دواوس بر کرد حرص
متعے مرکز و هم تگدار و گداز سر هم ‖ ہے و هم یک ره هم شمشیر ہا عالی
سلفا کیفیت سود اسید اکم که حسیت ‖ منید جدا از سبب لعب بوس بدل
زاں مروح حالت که در گریه ما ہسا ‖ دست آمد سر هم تو جهو سیاں سماسا

عشق هارض لوا او حسن مارا	کدام درد والهی استیجان عرس

ردیف طای مطبقه

چشم و دهان رخسار جانان	لب ام ده جای مهر خط
کیست معلوم ما حال درهم	بود دم لخت دل ملفوف در خط
در درس طرب معلم دارد روی ما	کامه حسن رنگ آواز چنگ و بربط

ردیف ظای معجمه

تا راه عشق تو دل شد روان محظوظ	حرص شور و جان است دگار وان محظوظ
تو آمدی و مردن شد عمر بی دردمند	دل از وصال تو مسرور گشته جان محظوظ
مدار دار عمر دیار و این سرو کار	حسن یاد ماه مشتاق و وان محظوظ
کشید آن سرگ هر قبل بی حیر خدا حافظ	رسید اندم بلای ناگهان سر خدا حافظ
مدر دید دوری یاری که بر دیکم بی کید	دگرگون می شود حال دل مستعد خدا حافظ
هر یا می مریدیس کار کس هر ساعت	دل دین مرا داد دین کشور خدا حافظ

ردیف عین مهمله

ما سل از روس دلی نگر ستد خراسک	تند کمال من رس مجلس و بال سوچو شمع
لی تو هر شب ما سحر دارد عیم جانگاه شمع	اسکباران است ما سوگدار و آه شمع
مذهب دیس صمرا رحسد من تو	حلوه یکسان میکند در درویست اید شمع
دامن آن ماه رو ما مدست من سو	آتش بر سد آب چشم گریانم چو شمع
نیست مانع هیچ دارد آرا طمع	شربت دیدار باید مهر بیمار طمع
گرچه سیر السر کند از آمردی خوشتش	لشگر کی عمر امید ار حار طمع
همه دو دست خود در ضرب سایه بر سر ما	هر که وار دحون نگس رسعر با کلا طمع
تا جهره تو الاف روا روستی مگر	لی وجه مست مطلع بمودن زمان شمع
گل می کند رسوم حست در بیع دل	از آتش سست روشنی دودمان شمع

ردیف غین معجمه

آخر آن ما مهربان شد مهربان بر جان	بر مزارم می کند روشن بسان مردن چراغ

می‌نماید در نظرها همچو ماه آسمان / در سر بام تو شبها جوی تو دود چراغ

ای تو هما نیست در گردون نشان ماه داغ / در زمین هم لاله سیارد دل خالی کاو داغ

طره‌ها می‌کرد دام صد که نامش گرم / ور سخن گو نیست در کام دهانش زرد داغ

عاشق بی‌جانمان خوش سرو دو دسته ماه / بر سر مسکین رحیم و مهربان دارد فراغ

تو دار و آنچه گل اندر باغ / زد دود آه بلبل اندرین باغ

سوده گل بر تو دارد گلشن ادا / اگر ساری نالد اندر باغ

جور و بلبل ز حسرت پیچ و تاب / که یکسان دست کاکل اندر باغ

حسن و درد کیرا و مرغ سحر / فلک شد شور طلحل اندر باغ

ردیف فا

ای چهره از جمال تو بر نگاه یوسف / سودائی خیالت چشم سیاه یوسف

از بندگی تو آن سد بر کشش پدید لها / شد از جلالی آخر بر اوج جاه یوسف

ماه تمام یک طرف آن رو یک طرف / شبهای تاریک طرف آن مو یک طرف

گیسو سرار ماه و گیسو و زلف او / آن جسم یک طرف همه آهو یک طرف

گیسو جمال طوبی گیسو سی دس / جادو سری یک طرف آن گو یک طرف

استاد کار بر دل یکسان کشش مو بمو / لیس سی یک طرف کسد ابرو یک طرف

بیدل یک طرف نعمت های هو کند / سار و ساع فاخته کو کو یک طرف

آگه ز جمال حسن از تو آگه سیت / هر سو نگاه تو لشه او یک طرف

عکس آن خورشید با جواب هر صدف / جای گهر می‌تواند لعل شد اندر صدف

می‌فزاید قیمت شاعر سحر آندار / آمد و اندر جهان میدار گوهر صدف

آمدی طره اسکم حد داند چشم تر / کی خبر دارد حسن از قیمت گوهر صدف

در تنگ یار ساهی که او صد در چاه / شد دام سر آن یار بر در نجات لف

سراماده دل صد چاک در دو آه من / بر خاک سایه حسن چون شوکمان لف

رحمتی سوی ما کردی رهی لطف / تو ما هی سرگدا کردی رهی لطف

دلِ بیمار را ای جان عیسی / رگ عذار سے دوا کردی زہی لطف

حسن بیا گو بیار سر لطف / تو مستی چاک را کردی ہی لطف

حسن از لطف دیدارت مسا / نظر سوی جدا کردی زہی لطف

ردیف قاف

قطرہ ہای اشک ما شد گوہرِ عمان عشق / پارہ ہای دل بود یاقوتِ لعلِ کان عشق

آنکہ چوا ہاری طلا در میدانِ عشق / از سرِ خود گوی بسیار روی چوگان عشق

بر لبِ از سر نامہ باشد کتابِ حسن را / نقدِ آہِ ما بود بسم اللہِ قرآن عشق

نیست جا طاقتِ مردانِ بی کس / ہست صحرای بیابانِ حسن میدان عشق

ردیف کاف فارسی

خلوت کی تسلیم را اید آہنگ / ما نیم لیک دلی ملکِ جدا ہنگ

نیست ان دل یوار اندر رگ ملال / تار سازِ مطرب چون صدا ہنگ

ناصحا در عشق میدارم نام و ننگ / ہستم از بیدو نصیحتہاش لنگ

رفت تا آن دلبر میوه ستان سرم طرب / میرود مطرب ز حسرت بر دلش چنگ

دیدہ چون رہ ترا در رم می نہفت / دور شد ز آینہ دل از صفای رنگ رنگ

لیک مرعوب بتانِ بہر رنگ افتادہ است / آرزوئی می سر دامن در دام رنگ رنگ

سنگ آخر سنگ باشد گوہر آخر گوہر است / گرچہ باشد در ترازو با گہر ہم سنگ سنگ

از رقیبِ جنگجو از من بیاید آشتی / صلح می آید بجای صلح و جای جنگ جنگ

ہیچ صوفی مراد دل می کند حسن / لیک گر دیدم بوصفِ آن نہال تنگ

ناصح مرا شدہ ست دل را نام و ننگ تنگ / کردم بعشق صلح تو یکتا بجنگ جنگ

ساقی اگر شراب تو دستہ گو ماس / دارم سرم بادہ مرا ذوق منگ

دیوانہ وار میروم اندر سرای او / بار سر من انگند آن شوخ سنگ سنگ

ہر جس حیلہ سر و مد گرد پاست / کی افگند بچہرہ آئینہ رنگ رنگ

عشقِ تو کی گذرد دلِ بوالہوس کہ / تیمار نرگس چہ گشاید بجنگ جنگ

بردم از ان کنارہ و بار ایدم نہ ہد / نگرفت در کنار حسن گرچہ تنگ تنگ

چشم جادو لیست جانسوز اندر نگاه
می کند از مهر رحم او تحصیب جنگ

خنده می آید مرا آدم کار بهر صلح
نامریدان می نماید راه بی فرهنگ

ردیف کاف تازی

شد بدار غم هزاران بار من جاک
ما شد در ره من جاکی چراغ جاک

نظر کن صورت جان آفرین را
چه صورتهای زیبا ساخت بی تما

جا باید سرکشی چون آتش آخر
لیس ازمردن سوی زیر زمین خاک

می رسید آخر خاکسار سے
سرست ناچه کرد از دار من خاک

کشت ار درد عشق تو آگه نساختم
در یاد را گرگف و میگوید شد اشک

گردش حرچه آه زبهار عمت
مسطر برای نرستن عالم رسید رشک

ردیف لام

بسکه دارد خجلت از رخسار آن یار گل
بعد سالی می نماید روی خود یکبار گل

جلوه گاه آن من و جسم زیبا سوخت — سدا
می کند این سار بهاران از بیان خار گل

می نماید در چمن عیش قدر رخسار او
ساخ گل من مرتس و لسیر بمار گل

وعمت اسد جگر چون میگدارد سحر
مرهم گاو بستم برتن افگار گل

از رخسار جانان نازک از گل
دهانش تنگ تر از چشم بلبل

توانی صورت دلخواه او دید
جو می جام دل از نا مل

مات حشک چون خورشید بیارد
قدم زد هرکه در راه توکل

حسن تا اندرین بستان رسیدم
پریشانی نصیبم شد چو سنبل

مرا بهر وصال پریشانی نشست
سحرگم شود آن قطره که شد واصل

دل شکسته من چون جرس فریاد
هست لیلی با حامل ست در محمل

نازم که هردم ست مرا یار در نعل
دارد مسیح را دل بیمار در نعل

رسیده بار گر مدینه تو را پا
دارد تو مسیح در کف و در مار در نعل

نگرفت جسم مسکن جانان آتش
زانسان که شیشه مردم متحوار در نعل

چیست آن رسم جان را حرابا ری دل — آه بر باد همه رفت هواداری دل

تو و دلداری اغیار و من و زاری دل — تو و خونخواری عشاق و من و خواری دل

از در خویش مگردان شتوح حرامان کردی — سر رعیتش برسد پای رسیاری دل

عشق ست و زاری من فریاد ناد دل — دل ز غم از برای من وز من برای دل

اغفلت ست شکوه دوری اگر کنم — جا کرده است دلبر یار در سرای دل

بیرون ز کوی عشق بیارم قدم اگر — افتاده رشته از سر زلفت بپای دل

افسوس سینه نیست بحر موج غم دگر — سیلاب عشق ریخت سر از سر سرای دل

گر بدست نگار تو گی ملک دو جهان — در دولت وصال تو ره جو بهای دل

ترسم دل اسیر شود چون رود ز غم — از ما حسن بپرس دگر با جرای دل

سازد مرا هر کاره جان بر سر بیت — در کار خود از مایه سپید ارایج دل

بی یاد جدا گشت حسن عمر تو کاخر — خوش نیست از وی همه یکبار جدا دل

آن بر رشک بهار رو چون لب سی گل — از شبنمی است و عرق تر رخ وی گل

شبنم حاشیه آینه اوراق او چکید — بر خاک ریخت شرم رخت آبری گل

را امید کرد بوی گنبد با صبا شنید — بر باد میدهد سحرگاه بوی گل

چو نیکو می ایا چمن از حسن عید لب — گل می کند ز غا ... و آرزوی گل

ردیف المیم

زمین و آسمان را جلوه گاه یار می بینم — وجود ذره و خورشید را آن چهار می بینم

کسی در دوست دارد سبحه کس یار دیگر — همه از نشئه الست تا آن دلدار می بینم

کسی در ظلمت کفر ست از سعدی کی ... — کسی اهل دین آسمان رخسار می بینم

رهی یاری گر بها کرده ایجاد در عالم — براه خار رسگی دیگر ای دلدار می بینم

چو نرگس چشم بکشا اندرین گلشن تماشا کن — حسن داماں گل و ریحه بر جاری می بینم

چو بلبل همدم نالان گلگشت چمن گشتم — چو آمد با صبا بوی کسی از خویشتن گم

چه می پرسی ز رسما حال محبت ... — چو آمد در نظر رخسار او از خویشتن گم

پریشان نگار در ره رو بجانب سده ام
نرگس لبریز چون سد چشم گریانی کرش وام
بهر آردش کاری دارم بر دریا کام می خواهم
من ار جسم دو داس آن شکر لبکا لب می خواهم
نمی خواهم حسن از حضرت جسم ز جان
گفت جانان در دو عالم کس بگیرم چشم
گفتمش خواهم برای دیده خود تو ما
گفت آن خورشید روا رسوا کرم تو تیغ
گفت با من یکس حمایه های عشق را
گفت با من که از سوز جگر باید بود
گفت جانان ای حسن آسان با لب
دلگر بهاست چو نرگس سعید دید و لب
گذشت عمر لعصیان و در پی دانش
زروی صدق عقیدت بسیار بکما
حق باید سجه بعد از آنچه ز آن اهل کفر در
در دوام اوصاف دم و فریاد می کنم
گر دیده تو از من دلواه خون پر
تو اختراع با روا دامی کی دمش
بچون صدف برچیده طا بسیار قسمتی
باده گلرنگ نی لعل لب جانان حسن را
مستی گاه از دل آگاه من
داستان دلبر بیمای حسن آن که
خون کس لعل باده جوهر کس هیچ کام
یک جهان سیراب ستد از چشمه العام تو

حسرت موی ز روی چو زلیخای یجم
رنگ یاقوت گردید بسی ز گریه گون فام
برای من این بت خدا ز دام خود ز بی خواهم
زر دو کان جمالش بسته و بادام می خواهم
دوست ساقی کوثر لبالب جام می خواهم
گفت نگر جلوه ما بسر گفتم بچشم
گفت مست یا کی پای ما گفتم بچشم
گر یکی از شام تا وقت سحر گفتم بچشم
از نگاه و جان مرا ای ... گفتم بچشم
قطره های اشک را سستی ... گفتم بچشم
هر سحر جاروب از مژگان تر گفتم بچشم
همو ز چشم مراهی که داشتم دارم
همو ز جسم سیاهی که داشتم دارم
آن ستاره ستاهی که داشتم دارم
گر ز تیغ جدا دار گره دار دیرام
اظهار درد خویش لعسادی کنم
عمریست ای پری که سرا یاد می کنم
محرو سار بیش تو ایجاد می کنم
جلوه مراد در دل بستان کو بر کیدام
گشت چون تمثال خون پرده دیدام
شمع بیمان ست د بال بی پروانه ام
ای حسن دیگر چه می پرسی که من دیوانه ام
از سیمچی در این عالم مرا دیده ام
از من ایستهبه های پای کو بر سلام

زگریه دیده‌ام شد سفید و نامد اسیر
چو مرغ بیضه نگاهم به آستانه رحیم

دربدر آواره چون سرگشته خود را کرده‌ام
تا ترا ای یار هر جائی تماشا کرده‌ام

آه یارب حال من آنجا ندانم چون شود
عمر خود ضائع بخواب غفلت بیجا کرده‌ام

هیچ جائی نیست خالی در زمین تا آسمان
جلوهٔ او هر طرف پنهان و پیدا دیده‌ام

مستم تماشای حسن آن صنم با نکهت
عاشق رخسار زیبائیش جدا را دیده‌ام

جلوهٔ جانان بهر جانب نمایان یافتم
بر سر هر ذره خورشید درخشان یافتم

کامیاب وصل دیگر دید آسان کام نیست
خاک گردیدم براه یار و دامان یافتم

دل لتنش بگسست حسن آن نگار خود پرست
سجده گاه خویشتن محراب مژگان یافتم

تجلیم کم مگر جسم خاکساران را
که دید جلوهٔ او در کوه طور کلیم

شفیع هر دو جهان ست احمد مجتبا
سراسر ورمیاست حسن هیچ باکی چه غم

زچشم مست پرست یار مستم
بیاد نرگس میخوار مستم

ندارم کار با مینا و ساغر
مدام اندر خیال یار مستم

خبر از حال خود هرگز ندارم
ز دیدار کسی بسیار مستم

نیم آگاه از کیفیت مے
ز بوی خانهٔ خمار مستم

بسودای رخ میگون جانان
چنین در کوچه و بازار مستم

گاه اندر کعبه و گه میروم در سومنات
جستجوی یار هر جائی بهر جا میکنم

با تو داری رحم بر حال من ناکام کم
میکند از خاطرم مشیر آرام رم

جستنگ تشد از بس عرق آیم آب اندر بحا
میزند موج از سرشکم اندرین ایام یم

هیچ قدر بحسه مصران کم میگردد سرم
گر نباشد در تواضع کس ز نعل جام جم

چسب ما او لیستی جنان بینای ترا
میزند گویا که تا چشمست با و ام دم

میکند باشد بسودای حدیث ادیب
پایمالست کرده است از یار دار احسام

تا نشان را باب صحبت کامل کجاست
ما سود از میوهای پخته ساج جام جم

کمتر شود آگاه از کیفیت جام شراب
کی دگر گردون تواند بار با مرحام جم

از گلستان درد گر باغ سپاهی سست
کی شکیب بار دیگر گره کار دلم
جور معشوق از وفای دیگران خوشتر بود
یارب این سنگدل کدام جوی آمیز گره
یاد چشم او حسن او در دل ما صید
کشتم لطف از هجران رخی بودیم
آن بود که موسی لب طور نظر کرد
گر جفا از درد عشق او گمانی کرده ام
از سرشک دیده گریان و داغ جوش
در دیار سر عشق آن عزیز دو جهان
تا نظر او شاد در رخسار آن سرو کباد
خون بسا مسلمان سر گلزار گلها ستم
تا گدای کوی آن سلطان من گشتم حسن
گرچه صد چاک در جگر دارم
چشم دارم که یک نگاه کند
چه کنم وقت گر سوز و فغان
مست او را خسرو بالاس
گر ز مدیح هیچ دم نزنم
در غم آن نگار آفت جان
هر دیدار مهر رخساره
روشن گاه دل صد حسن
چه کنم نالد و فغان چه کنم
درد بسیار و صبر کم دارم

کاش آمد سلام ما صباح سلام کم
چون کس آید حدیث گفتگوی شب گلهایم
چشم عاشق کی سود از حیرت تماشای
لب بهر دم مید از جان سوی سلام کم
چون غزال وحشی زمان سکندر آیم
نسیم رخ او آمد دلکش بود دم کم
در جلوه رخساره نیکوی بود دم کم
لخت دل را ز سیل اشک ماهی کردم
هر کسی آگه از ما تباهی کرده ام
محو وصف از سلامی او دستگاهی آمده
رنگ زردی خود در دیده عشق کاهی کرده ام
من هوا او روز جستم باد سام
در هوای جمعیت و اقبال و ماسم
آه و فریاد دلی از درد دارم
زرد چشمان او نظر دارم
پای یارک و باغ سر دارم
خوب ارزان سخت دل جر دارم
لشکران جنگجو خطر دارم
سینه پر خون و چشم تر دارم
چشم پر جلوه سحر دارم
هیچ با منزل سفر دارم
نیست با سر امد ان چه کنم
چه کنم ناله و فغان چه کنم

مست آن یارِ گلعذارم من
رو و چشم ترم نگاه کس
یار از من فراق می جوید
شود میش بکم از تقدیر
حصر باندست تکس وتنها
گر بحشتم دل حال آن قدو بالا کم
ناله می خواهم بعشق آن قد و بالا کم
نیست غیر از بیکسی همراه هر جا میروم
تو ست راه وفا بکو بسته حیل مرا
بیاید در نظر آن ابرو می سیام
ز تو احوال دل بیان چه کم
اگر د پهلو تهی زمن آن ماه
گرچه با تر نیست دریاد
نیست در دست راه در راه مرا
گر بسازم فغان و ناله حسن
آتشی اندر ناله آغوش هی بیدام
ناله در جانسوز عاشق نیست خالی را از
راه گم خواهی بجا سار خود رای لسا
جستجوی کیست یار عاشق تو شده
نیست از قربان روا کا حسن ملک وجود
دامن آن ماه رو در دست گاهی بیدام
ابروی چون ماه نو روی چو ماهی دیده ام
می نماید چون چراغ کشته خورشید فلک

سیر گلزار با غسان چه کم
غم هجر مراسیان چه کم
جستجوی وصال آن چه کم
بار تدبیر این و آن چه کم
ای حسن عمر جاودان چه کم
در زمین هست سیر عالم بالا کم
از زمین ما عالم بالا و بالا کم
از عدم تنها رسیدم بار تنها میروم
بی نصیب از مربع عالم دریغا میروم
من بحراب گریبان سرفرو خوابیده ام
در حقیقت مست از فغان چه کم
بر سر افتاد و آسمان چه کم
میرسد آه هر زمان چه کم
قصد غریب این جهان چه کم
من بیمار و ناتوان چه کم
کوکب اقبال خود در اوج جاهی دیده ام
آتشین رو بی رقیب و دوا آهی دیده ام
بی لشتاب اندر سرای یار راهی دیده ام
مردمان بام حرج از تماشا دیده ام
سراپای رگ دلها دستاهی دیده ام
اینقدر در طالع خود دستگاهی دیده ام
لو دو سالی چند این و جستجوهی دیده ام
طره در سودای در روی سیاهی دیده ام

من زنقص طالع بیدار خود امشب بخواب
اگر بجای آمده این نظاره کیم
ستمی که دگر تو ای ایه پاره کیم
چسان رو دموس اورجان دگیرم
کجا درست سود کارمن رہ بیرم
با حقیار یوسف مهر سبب
سحاک وجوں دو جہاں را نامد و نگوید
زدول یار چیاں بوشده ماند با
آحراں شیخ و برہمن در گره اند آمد
بلبست گوس حق به پیا اند جہاں
حسن جمال کسی اینچه سیدم دیدم
گعت حری وجهاں با عدم آمد بوجود
کمرد سوی من با حبر حسن تر نگاه
هر چند که حول موج عیم سطر ما
دی گست مرا یار که در راه وفا یم
قدم وبلع چه بیداری از سر جا کم
لعسق آن سیم بارث اسم باکجا ہر دم
پرست ارواع رنگ کاریک جسم مرا
عزیزان حق پرستند اہل علم عاقل
لعسق زلف جلطه جاں عمنا کم
حه امس بدگماں اعماد آں بیرحم صیادم
حو ماله ای قدش کردم نظر جاک ردو کستر
چه سازم سکوه سود بکه در مجلس جواں

خویش راکت رمح نگاهی دیده ام
هرنگاه تماشاست او دو بار کیم
سمار دار سیح ار ستاره کیم
که حول حساب بردی بواسب نعم
بوسته اید نکاک سکست القدم
بوسسدی وس عشق کاک تسویم
همه رشته حول کسی ست گسترم
کاندر دل تحم سهاں سیاح در گره بادیم
سحو کار حوش کار شنه ورنا دیم
لعه مقصود میں امده در ودیوار هم
لطف دیدار کسی اینچه سیدم دیدم
میعں گفتار کسی اینچه سیدم دیدم
خلق واطوار کسی اینچه سیدم دیدم
میخواهی اگر ملک سلیماں موحسم
گر خاک ستوی گوسته اماں حوشم
مرین امید مرا خاک آسمان وام
جهان سر حیر دار هر استخوان با سماوکم
نگر از بیم جانان حراماں بحو طاؤسم
رسید بر جبید آزادی حسن ور کو تل کو
سر که سسل رنجاں سرو پدار جاکم
که محروم دقفس لیکن بیگر واند آزادم
جهان ای سوساں من کار با آئینه دم
که بیچون شمع سر سوختن کرده انجام

سحری قمرِ مهر پرست در چشم سحر گویان
در حرمِ خراب ابرویش عبادت می کنم
دعوی آشنایی حسن هرگاه زاهد می کند
در عشقِ تو رسانید بدین مرتبه ام
تو نه کردم رمی و ساقی مدهوش دگر
از ازل شد عاشقِ اکسیر دو جان هم
هستی من پردهٔ دیدار دوست
چشم رحمت نسکه میدارم حسن ام ز نگار
خیالِ عارضِ جانان بچشم در بستم
گشاد سرِ رخ من با ... از همه سو
مود در دسر من زیاده ای واعظ
بستم از سخنِ دل رسید لهارا
بخاطرم سر نو میرسد مضمون
یارب احوالِ دل کرا گویم
دامن آلوده گردے ار جویم
تا کجا در هوای گلرو لی
در همین کار کوی سر جانان
راه سوی خودم چرا ندهی
نیست حالی ز تو نی ...
بگذری کامی بر سرم که ترا
عذرِ عصیانم از کرم سد بر
سر خودم حسن بچشم نگار
بل ز دلبر ما و وصل دل بجه دلبر ما هم

حسن بجا مانند یار طرز شیع اوام
سجده پیشِ قبلهٔ ابروی از صدقِ ارادت میکنم
سروه بو تنها من از روی ارادت میکنم
که حاجی نستوده ترحم نکرده ام
می کشد دست بصد حیله بسوی معطلم
طوق مادر زاد چون قمری است اندر گردنم
سنتِ عالم یار زد بر باد یا خود دیتیم
ترمِ عصیان می کند اگر یا سردام
گشاده ام از رخ او پردهٔ و لطر بستم
ز دیدنِ خلق در خویش را خود بستم
تماشه کی دیع در دل بستم
زبانِ طعنِ حسودانِ بگیر بستم
حسن توصفِ میالس عبث کرم
چارهٔ دردِ خود کجا جویم
ناسق گر آب چشم تر شویم
باغ و راغ چون صبا بویم
خوار تر از گیاهِ خود رویم
گر نه آیم که بگذری سویم
هر گل و غنچه کسی بویم
خاک پای ز چشم تر شویم
خوی بیکِ تو کرد مدحویم
خون دل ریخت دیده تر رویم
یکسر و سودا نهر از ... سپید ام

حسرت دل هست و میسر از دست
کی مرا دست دهد آن سر زلف چنین
بر گیسو سطر چهره یارست دارم
اندران وقت که با یکسی امید کاری
ای بت سنگدل رسوی غم بحراب

حسن تو جمله سراسر است عذر گنه ام
آن سهی قامت که با دست درپیام
چشم پر ملوه ناوک باری ام
الله الحمد که با صید تو بادی ام
در دل چو لسش بهان نشست سرا کردارم

ردیف نون

آنکه از سایه خود را جدا ازچو نیس
باردیا غوص دل حیران حیث چوی لی و
تر جان حستام حتامی کی نکن
یک سمرهٔ تو کار دو عالم تمام کرد
بر حسار خود در دیدهٔ عید ندام میوست
با همچنین بحال تو کسی از حمی
اگر دعای هم ستی هیبود وصول
اینجا هوس ست در عیم آنجا اگر لیس
متتبعی عارض همه برباد میرد
هستی تو غنچه گل و ما ابر نو بهار
می کند ار دیده پا امدارا دگیک در
کردم بسی فریاد ها از درد غم صبح و صبا
از جسم من جان میرود و امید احر نیست
وارونکف سرو کمان تیر تیغ مزهایی
ما رست امشب چشم سیاه پیدا ماکی
ذکر ملیاد کار قطره از گوهر ت در
از چشم حقارت منگر حال بد من
حالی که مرا نیست حسن مونس و یار
ریحستان آن قد موزون که ای سرو

می برد دون وصال او مرا ازچو نیس
سرم می آید از من عطف مرا ازچو نیس
تنها ای رد سهی نگدامی کی نکن
دیگر بچشم سر سیر جرامی کی نکن
خورشید بار دره صدامی کی نکن
بیهوده ناله هیچ درامی کی نکن
از حرم چو لیس تو به لعهد تشناک کن
امروز بهر حیدهٔ مرد اگر لیس
باید ترحمت من بستید اگر لیس
حید بیل از تو جو تشتر و ار یا اگر لیس
هر کجا گردد خرامان آن سهی بالای من
گاهی کعبتان بخطا بیا پر راکیست این
دل هیچو بسمل می تپد یا بستنگاکیست این
یک جا مست ابری روان کی تو گریست اینکه
سوی که میدارد نگه دل انتظار کیست این
نیست حاصل عمر هیچ از صاحبت هر بد
آیینه صاف سب نهان در دید من
حر دانت عکلی کیست که بسار ند من
جای خود دل مدهتون در میان سینه کن

با نهالِ آرزو بی برگ و باری آورد
قالبی بهره ورست [illegible] هر جوهرش
عادت رخسارِ جانان از نقاب مدرو [illegible]

عین دریا دید چون بگشاد چشم جوهر آب
از لطف آن لعلِ لبی پرورش [illegible] چون بر لب
آن قد موزون حسن [illegible] شد آه
به حسرتم ماندی طاقت به دل [illegible]
به فیضِ حسن رخسار تو دردِ دل آسوده ام

نیست جانان را نظر بر حالِ من
یکسم کس نیست غیر از سایه
می زنم مهر خموشی بر زبان
یکجهان را بیخود و دیوانه کرد
نیستم بیدل اگر دل می برد
می توانم دید آن مهر احسن
چشم خونخوار را تماشا کن
می زند تیر غلط بر جگر
می دهم جان بحسرت دیدار
دل بگیسوی او گرفتار است
از زمین تا به آسمان همه سو
ساده از خط رخ نگار [illegible]
ایکه در اختیار نیست همه
یکجهان را تباه [illegible] کند
حسن از حسنِ یار جلوه گر است

خاکساری شد جدای حسن حق [illegible]
عقده کار جهان باز شد از گوهر من
یار حبیب صبح رخش آفتاب [illegible]
کاش یارب دیده من هم رخ آن بدر [illegible]
می شود لخت جگر از دیده ام چون [illegible]
از ره مالِ من [illegible] مصرع مورد [illegible]
مدام جستجوی خواهش روزگار
بود [illegible] تمام از صف عاشق تمام

وای بر من وای بر احوالِ من
تا رود بر [illegible] و مالِ من
زانکه ماند کار قیل و قالِ من
حسن روی آن پری تمثالِ من
ای فدای لعلت جان و مالِ من
گر رود در کوی اقبالِ من
مردم آزار را تماشا کن
آن کماندار را تماشا کن
حالِ بیمار را تماشا کن
چهره یار را تماشا کن
جلوه یار را تماشا کن
گلِ بیمار را تماشا کن
این [illegible] را تماشا کن
ترک خونخوار را تماشا کن
روی یار آن را تماشا کن

شکست شد امرا اشک ایں دیدہ گریاں کے
کودکی کو بی تو ماں سجدہ گاہ یا لود
قلزہ گاہ مے کماست سازی ل بس
چہ مدد کرد قصا ریس لطف دکرم
ایکہ تدام وقت بسم اللہ دلوان حسن
یاں دہاں چشم و لبیاں دس آماشہ
گرچہ کرد دو صادر ستحوی کیست ایں
دوراں سر نادر ملک بجاں سرچشم
سرد سی شد کل ارکس سوداں
آہ دعام سید بہ تاث نوامی مرد
داری رمز گاں سنوی ار ارشادہ در
گرجسم بیداری بسن احج میلورد
مار جس حوں در نگار حولیس مم شکر
کرد دل پیچ ستارال در تحوی تیع
یارث لی رار مر اندواحہ پیش آمد بلا
ماد سحرا رس نگوار روی لطاف نکو
مار بدہر جمار لسر در ند باکل
طوطی چہ پیسار مال ملی میدار
سیتی نگر ددل بیر دو ما خوش نگوں
نکتہ نگاہ خوبستی رحمہ دکل
گر سید درہم نو ارتی دال وال
اسعب سوزِ عشق تو کردم حکایتی
ایدل عتاب عقل [illegible] رارکف مدہ

حوں گیا رست اداں آں اشوں کیا
مصحف حسادہ تو دی سرگاں کیا
سرد و حالم شواں نور سمای لک
ساحت ارحاک دریا رسائی لگا
گشت مادل سوزہ نوا رحت دشمال کی
پسند وادام و مار سیب تحالی کس
گل پیرہن ساردسا دالہ روی کیست ایں
رر حرولمار دمک ماں سوختی کیست ایں
تر دید کلی سعل تدگوی کیست ایں
مست بحا کم می بہ حسن لگوی کیست ایں
درد دل کہ مار درو رل تکہ روی کیست ایں
نوری نمیدم حسن تو رشید روی کیست ایں
اریار سوچید سرائل سوی کیست ایں
خورشید وادا روی لطر مشتاق دی کیست ایں
حوں میحو رد بہرم حراہد آبروی کیست ایں
امد رحمت برحار سوامر درد روی کیست ایں
یار سعدا رم حسن کوحاک کوی کیست ایں
دکرگل امیں دار داں در گفتگوی کیست ایں
یار سکہ درد اک ررد تکہ روی کیست ایں
یار امی رنگین حسن جام روی کیست ایں
دررا میا قیمر تو خاطر لساں لہاں
حوں شمع سوختید مرا ار زبان نہان
سیرولی مسد ہست خود دریا جاں جہاں

مپرس حال سرآزرده ناله از جور بیمار دلم
عیش جهان نیست یکسان باده آماده است
هر ناتوان به یکی محبت روان گشته است
میدیدگو دیده باریک بین حسن
در جای سبزه و ریحان نباشد اگر شود
شکر خدا که در طلب نسیم و در حسن
تا چند ای دل هر دم امید بگریستن
هر دو یک لب سیه مست سحر جام
طره بستن تو بید اگر مجلس
امیدوارم چه میخواهد نگار رو دوس بس
مرد کار او فتاد از بسکه با سودای لب
رخسار جانان مدام بسیار حسن گر دیدم
از وصل یار بیش ملازم شدم و مانده‌ام
اندر غم آن لبان عمرم بسر شد درجهان
در بزم آن مه لقا از مهربانی کرد جا
در کوی یار خوش ادا حسن طرح وطن
مردمان را گر دگر یان حال را حیرتم بس
نیست گل کرده گریبان پس برده است
آسمانی خواهد بکشید جان تن رس
مرد آن خوش گر جوانی نکوی یار پس
اگر آید سحرگاهی نسیم از گلشن کوی
هر رنگ گل مبادا داشت در دست جای همه
جمعیتی میشود کس به دل بسکوی

اندا حسد کار مراد لبان ان
ماند همیشه رنج نصیب بدان بلان
بر دوست کوه عشق زمان توان توان
بگذاشتست هیچ لبتان دربیان میان
صحرا خاک مرقد ما کشتگان بزن
بگذاشتم گهی قدم از آستان بزن
سر جاستن رو بیا بهتر از نشستن
تا چند دور از من ای مه جبین نشستن
سود محبت که گوید صد آفرین نشستن
دل و دین بر دو عقل و هوش هم صبر و سکون
چو بسمل در رگ جانم سیه گرد دید چون
خون جگر از دیده ام بیرون مباد الهی
دل از برای آن جاین محزون مباد الهی
کس چون لیلی رسان مجنون مباد الهی
یارب بلای آزار ما گردون مباد الهی
یارب دگر محبت حسن از درون مباد الهی
تحمل تا کرم بس شداد چشمه بیمار حسیم بس
بی تو جانان در گره افتاد کار چشم بس
که مشکل میشود تنها عزت از دل بس
که هر قطع این ره دشت که رخ پوشیدن بس
هر رنگ غنچه می آید برون از بیچون رنگ
جو باد صبح می آید شتابان پی عمر قفس
که آخر این جهان یکرو زمانی پس قفس

ومرهم است از نکهت الطاف احسانت
تا پندار عراقی تو آفت رسیده‌ها
خواهم بهای بندگی خود و گر حساب
حال مرا شنیده کی باشد بنده تو
یا رب کدام روز بود آنکه بر سرم
هر کس گرفت راه سفر زین دکان تا
صد آفرین بضرب جان آفرین حسن
مردم ومارست چشم تماشایی را که
ستوم بر سر آن کمانه ابروان
کدام است دلسوز چراغ هجران
نگاه لطف کی دارد در بازان مارها
بس از سردی مرا و چاک کرده جیب پیرهن
مراد اشعار من است حال حسیم رادها
حسن اندر نگاه مردم ما بود وفا
چون گشته از کف من آن گل چیدها
ساحت از سر نثار تو هر قطره اشک
حول رمد ست مدامان تو ... حکم
تا حسابی که تدریگاه هوا الهام کسند
دامن آلوده گر بدیگر بان گر گواه
چون گشتم ای بد آمد لب بوالحسن
از بار عشق لنگ کشیدم مراداد
ساحل بود رحمت بی انتهای حق
از بهر من بده سو چیل باد وادیها

ای سید ترانه سر بالتری حسن
دامن کشیده و تو گریبان دریده‌ها
تو خواهی و سید لبی رحمت دیده‌ها
از دیده ریزم اشک حسرت نامه‌ها
جامی رسیده تو و سایت جمیده‌ها
رفتم بیمار سوی جهان ناخریده‌ها
گر خاک کوی یار شدم آخر بدها
از سرای جهان شکن اسید از تک آبیها
کز مشاهد یگان سحابی دلها
کز سود چراغ سرای دلها
که گرد او ... گرم فتاد آتش تها
مهادی که گردون سیب روسی میها
سر برگشن ... سره رویده مرادها
که بهال سهوار ... ها
عیدسان چاک رزم تا نگر سال ...ها
مستمند تو ... گوهر سلطان دها
ای ستوم کمده سر ایاد ستان ...
مردم چشم گشاده ست ز مژگان دها
هر پوست سده بپای داماں دها
می گشته جامه خود دریا مان دها
گر دیده دست آلوده کلاه ما
وارد حسن کسی که لطف بگذاه ما
مسکن ز داغ ... استان سویلی ما

ادیسانیای حج اگر امید حساب
آدمی عسی کسے سرابی بامدیدل
خواب راحت چشم اگر داری لب بردل حسن
نعم دل را بچشم یار کس
زسبا مای خود چه سیر دارد
ساید بار عشق سار عیب
ماسے آں صنم ار حق ساسی
دلش سنگ ست میدانم حاصل
ندیں گلس اگر خواہی گلی چید
دلم دار سیر لعش که مارد
لسہاییے درار آخر خوشتر
عسیم ل راحسن مدیار گوم
زسیر عرش تر کرسی آں آسماں دید
دم تیغ ست نگذر تا حسن جان بر تواند
ناز گردمی ار چشم جلوہ ہای خویش
کسے ناعم ار رالی رندگی ناخورد
تو اندا کجے را آموزی محبت
سب ہر یاسے خود درا لو ام
بود حسن ز رگس بصر حشمت
مرا رسگاب ماست او
دلی گم گسه را باید نکویس
حسن در راہ عشق ناز باید
نیہو ہر داغ نگر گردم که لعدار صدارد

ارہمہ سو چشم خود بر بہر سوی ا رمن
سحر ار جانهٔ و دسار می ماند دل
رزہش ناز بدگی سدارمی امدیدلیا
نماند نعمہ نا مہجوار گفتش
سرد آنچشم را بیمار گفتش
رسود ارسیر یار ار گفتش
تو اندکا قسرو دیدار گفتش
عسیم دل بات خوبجوار گفتش
رہید سکوہ ار خار گفتش
رہس ترک ار ر بار گفتش
حدیث کاکل دلدار گفتش
اگر گوید کسے یکبار گفتش
تماشای رداں او سہتار لامکان دل
که نیجوا مد بجاں بیدم حق حدیث ادراک دل
می ستدی اگه رجال سلای خوشش
ہرکسے میر دل عالم ار برای خوشش
لستاں چیسم او ار صاد جستن
به ہر دیر ایدرو آباد حسن
نصرار گوید یاد در راو حسن
تواں در سایهٔ شمشاد جستن
لساں ار ناله و فریاد جستن
لستاں خاک من از باد جستن
خط سرش مراہم بر نگار من حیح اہر تند ل

کی جو رم ار ستی اعمال جو دعیها کسا — تابع رو رحرا بحوارِ س حوابر تیبدا
آنکه بحول سر بنا شد و بس بحس مع مال — می تو امداد رول و ملک جاستا
تا آنکه قدرت ست سرار سرای س — بار رحمت تو که بخشی عطای س
باسی اگر تو دوست جیر و اکه رو حیسر — سار بد تیمی ہمیا نی ست بابی س
سے بهد آسه هر دم شیشه دی جوس — مثلا شد بار حس نکوی خوشش
تا له سوا مد ردل ار صحمها رعاش — س جیان حوا هم رکوش اسحار عاس
تا جو تی لسکا س دیوانه را امداد کار — تا الہم سو امدار رحیر یا ر عاسق
مردم ر ره مروت وان شیخ دلبرس — سر گور هم بیامدای عاک ترسرس
بر لشه کامی تا آن حجرک جوں لطر کرد — گفتا کلوی رکس ار آب حسین
حسم ست آنکه آرد و آبی سروی کام — سر نظره کر رید از دیده تر س
سودای دو ر لیب ماگست امر مساد ت — بر سر سیلالی ای وای تر سر س
جگر چوں نیشو دکر اکه سد دلی طلب — سحر گار ر ان عیسے گوید جیا س

ردیف واو

دردم سیکستان را ولها کباب ے تو — جام شراب ماست چشم پر آب لی تو
سالی لسمک سرد و سیای می حسرت — مطرب تکند ارکب چنگ ے رباب بی تو
هر باشه ے تو سالی گر دیدار سے س — هر شام صبح حسرتای آفتاب ے تو
سر گذشت آنکه لسمل کسب دشت چراو — مرنان دارند هر دم صحیر و شمشیر او
تا ردل جوید سراب وصل ا کسست — مرسرا نوی تسکر عاشق دلگیر او
ای مصور صنع داری ار ساں او حسر — هست بحاصل کمر لست لی تعمیر او
بدر قمر رسعی کرد ہوں مسیح از کلک آن — تا شمار بحر اعمر دل جوی تعمیر او
دل تا محلوت او دا شیتم حاس رو تو — در صد ہزار رسید یم ار کجا سرما تو
شب وصال دلیعا رسکه کوه بود — سروی ہم نکشادیم دیده ما س د تو
تو سر کشی و سم خاکسار در عالم — چو آسمان و زمین ست فرق ما س و تو

تو آسمانی وین پرتوِ تو زیرِ فلک
دعای جانیتِ عاشقت بشام و سحر
گر چه هست از سایهٔ ما نیتِ عیبای تو
نیستِ جنشِ تو گردن باری تو آب
سرگردون گرد او رفت هلالِ عید را
کی شود چو سد دل رقص رحمتِ آمد رگا
مطلب سر باد بی طلبت ابای مطلب
عشق او ساه‌ست ماسد نگاهش کلام
غنچهٔ امید بالشگفت در باغِ جهان
آنرا که هر دم هست نل اندر جمالِ تو
ماسد قصورِ عقل اگر خود گو میت
آباد هر دلیکه بود در غمت خراب
حبیبِ اسرار عید یکا م شود نصیب
عالم رهینِ نعمتِ لطفِ تو کامیاب
چون ماهِ چارده حسن از خورِ آسمان
بر رو دامای مسلمانان سرِ گیسوی تو
هر که بشنید از تو حرفی جانِ باید ره
قاصد بحضرتِ سرِ عالم پناهِ ما
احوالِ بیقراری و بیتابی مرا
باز رفت در پیشِ تو ما مدینس من
گر مشکلِ تو کس حسن آسان مکید
بخواهم آنکه کند عمر من صحن باتو
چو شمع سوزِ دلِ خود جسان کنم روشا

رنگد گر شوایم شد جدا من و تو
ما حسن کد نخواهیم از جدا من و تو
عالمِ بالاست زیرِ سایهٔ بالای تو
آمد بدار جانِ پاک از دهیا اعضای تو
مهر و مه روشن شد از حسنِ جمال آرای تو
سید آنکس باشد خالی ز غمهای تو
طلب یکار گر دست اندر روزگار او
اسیرِ وداع و محبت ال لو داو ریکاو
بار چون شد در سخنگویی دهانِ تنگ او
باشد کا و شد لطرق بر جمالِ تو
دیوانگی بود زیری اهم مثالِ تو
اعمال در سر یک بود با یمالِ تو
هر شب که هیم از روِ ماه چون هلالِ تو
در هر دمش نواله رحوانِ نوالِ تو
شد دور بیِ زوال تو آخر کمالِ تو
گر د آخر حارتِ ایمان و دین سدور تو
غیر از علیئی که مرد از سر گفت گوی تو
راس بهوایِ خسته جگر هم دما نگو
بعد از سلام و شوق بصد التجا نگو
حالِ خرابیِ دلم اے دلربا نگو
با چشمِ تر بحضرتِ مسکین کتا نگو
کسے چگونه رسا بد سیام من باتو
ستی لشد کشیم در الحمس باتو

سی تا گرفتار بحکوس آن نازنین مسلو
دل صد چاک سازد مرکجا سر برکشد
ساسان چهره گر کساوان خو سید وی
ملد جمال تو کی جا امد میا و هر گل گلها
حسن از سگ نا حرف خطا اندا و کاری
حسن بر رحمت حق تکیه می دار رستا
شور بلبل من در بیگلستان از تو
مرکب سودا زمین آنجا است سا
می توان گفت که در زیر فلک گر سیت
مردی اندر عجم آن سوج کا ست دیگر
میان شاه و گدا فرق چه چیست
حسن بر مرگی چو دست تکیه بحر دیست
حق تو باید بر رانم حرف مطلب از گلو
قطره شبنم برگ گل می باید چو تر
گر چنین آب از دم شمشیر خود آمد بسرد
برگ لاله سیه از هم بر دستش بارسوی تو
کس از ذکر تو مانع گر بکش هم نیستی
حسن گدا می از آه گرم خود دل ها را
آشکارا من وسوسم بر سید از تو
از تو امر و دل غم عمر سود ان اثر
طرب یار تو چون دو جمع میا رم یکو
طره سودا است مارا بر گشت یارب
تو ئی و سر مرحبا از من رسوا ئیها

ربد با کمکسان ز لطف راسک آستین پهلو
نی کی سا می پیچید در لب عسرین پهلو
نگر ملا میسر مرا سرو چون گرد من پهلو
ربد بستر گل چون رباران زمین پهلو
که حالی میکند از عشق نام من گلین پهلو
ربد مرکوبای عنبر چون مرا لب گرمین پهلو
رنگ لاله دلو در گل چمدان از تو
ماه را داغ زمین عارض مانان از تو
سخت نهمت زمین ماه چرسان از تو
سید کیم حسن ناله وا عیان از تو
که بر سلطان جهان اند جهان بهر دو
کمیست پیس ابل سرد بوجوان بهر دو
نیست گویا را گفت و گوی لب از گلو
نکته گو هر ترا باشد مرتب از گلو
خشک گر بار بب بحر تو بالب از گلو
که داغ سینه ما گل توان ستدردی تو
ملهما ده عالم هست هر دم گفتگوی تو
بسد با هم نالم با لوی یار بد جوی تو
کسی در دل از من بتپیدن از تو
مرده پوسی زمین مرده دریدن از تو
سرنهادن زمین رنج کشیدن از تو
دل مرجی از من رحمت بریدن از تو
کوچه گردی از من رگوشه گریدن از تو

آه ... مجلس اغیار مدام تا چند
از که آموخته طرز محبت که رهست
پیش جانان حسن ایوقت طرح آید
که آتش ساغر شوریده پیدا شد نگوئی تو
چه دلخواه است یار ساقی جهان که در حالی
ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمری
شدم از ذوق پابوس لحد تنها چاک تنها
خوشم که کس رسانیدستم پیش پا تو
آری بجان دل سوزیده تمامی تو
چه کنم سوخ عجم خود که چشمانم تو
میوایم که دهم جان لعیم عشق نگر
تا عمر جان ای نگار رسدی تو
رسید وصل بهار و دمید هر سو گل

شور دل خون زمین مانده چپ پیدا تو
نگرید ...س قصد مردل ابر تو
مهر پابوس قصد ذوق حمید ... تو
که مارا مرور شور محشر بپا شد نگوئی تو
دل هر کس که گم گردید پیدا شد نگوئی تو
حسن عشق آسمان هر مالک نگوئی تو
حسن مشت عماری من پیدا شد نگوئی تو
ز رشک آنکه کند دیگری سخن با تو
سیدروان ارب تمام روام ... تو
مدل ویکس برهمات توامی تو
سر وادل مدل خود ... تو
هر انسان که تحسیم ... رسدی تو
حولاله سینه من داغدار رسدی تو

ردیف های هوز

دمید خط رخ یار چارده ساله
چو حسن عارض گلرنگ او مرود حال
جو راهزن ... معمور ... کرد
که آه گرم کسی ... ی یار
نگو که در ره یار ... مدان ...ت
خو محتسب ... دوان درا
میکده که بود جلوه گاه ... ریه
ای هر طرف ... سیاه را نگاه
مردم ... من نظر
از عشق ... احسن ...

گرفته است درا ... ماه را هاله
شکست داغ حسرت سینه لاله
ملک گشت ... ز دلس ناله
که تاج لاله و گل شعله است حواله
در دل عنچه گل کرده است ... ناله
حسن نگفت که ای ... ساله
قدم ... ساکن حاله
دارند مردمان دل خود را کجا نگاه
عالم ... نیست مدام ... نگاه
دارد ... تو دارد ... نگاه

انکه بیشیوه که پیدا و سالم بیمار کرد
وارو نگار سحر تو ابرو اسب گره
در جستجوی طبیب بدام که سحر
یا پیر کرید دل اواه گرهم می
جانان بسر ابرسی سحر ول مار رنج
بار ابرو در بند ملغارتن سیاه است
افتاد کار با حسن اکنون مگر بیا
در اصابت کیسا و رنگان همه
گر دام یا دو دست وگر حسن باشد
یار حسن رطل ایل الصلاح است
چو یوسف آنکه خود سر راسان الم
تمام عمر تست رسد مرسبا اله واه
ساکار عشم سحر توای سب مسحر
سرا تمنای حر سست برقید بود دوی
بیحتر یا کشم اشعال از مکان
آمد جور و ناور از با ملامر خوابی
حال حسن بدام و رحستی گلریان
شکست تخت مرا یار چشم جراب ده
عروج مهر ست اراج سرو رخسار
عرق که از رخ گلگون او بر دل آمد
ز ماه رخسار دلی هر که دم تحسن تو
کسی که دیده و آینه عکس رخش گفت
حسن نوادی مسحر که لس سرتاک

وار عارف چشم حسود ان مراد نگاه
از کار رندان چه توان کرد واگره
ابرامی کسه حیا تحسین عجب ماگره
کان شوخ الیوم مدیق گره
از عیب نیست در دل او حسا گره
در داکه هست در دل جانان ماگره
بر دامن شد بمر رخ اسیر ماگره
قربان سر و اندر من در مان هم
دارد بدام پاکی مرا سر ریان هم
مستیم دستری جهان سیمان هم
محبت بدار اگر از حلام گرد شاه
جور و مستی از جان حسرت ام گاه
رسید جان بلبم لا اله الا الله
جانانک سعی روی حسن مترع دلخواه
بهر لب بکن ای پیسوای دین الله
یارب مار گاه حسن جاسد رسید یایه
گلهای مقصد دل ران گلرخ حید پایه
سر شنگ می از حسن گرد مستانه دود
سیاه حسن تو چون ماهتاب دود
حلقه پاکی سرکشب گلاب رود
زری سحر اگر حسنه جول حساک ده
جه سحر گرد که آتش درون آب دو
مداس سب تن دست بسیح و سایه

ردیف همزه

آن مرقع خلوت دل مجلس آرای کو … وی ثنای جان بدل سرسرای کو

دل بر یک اندوخته در سودای تو … ای غزال مست آهوی صحرای کو

سیر بدیهلو در با آسمان راشک تیر … ای تو یکدانه لولوی دریای کو

ای برای کیست این لباس ابریشم … یار خود را یاری رعنای کو

به براجوات سما در بیاض رخش تو … ای حسین عطر سمین اندر دو هالی کو

گاه خود را دوست و گاهی رسوا کرده … جلوهٔ خود را تکرار خود تماشا کرده

حسن و عشق لیلی و مجنون بود اسما … خویشتن را از جمال خویش شیدا کرده

ای بت معرور حسن با این همه کیش ناز … شکر ایزد در حریم سلام ما کرده

داغ تو دارم لعشق گلعذاری تازه … یادگاری تازه دارم زیاری تازه

بیت الفت اگر ویران دیر شد مگر … شد اسیر دام زلف ادسکاری تازه

تا ببینم حسن بت پس که حیران شده … دشمن دین من و آفت ایمان شده

هیچ مردم نتوان کرد نگاهی بر تو … تکرار میں لطافت همه تن جان شده

حسن ماهی تو گوید مهر جاوید است … از رخ تمثیل بس عندلیب چه پنهان شده

شیرم یا حسن از به بهشت … سنگ کافر شده حاز سلمان شده

یار امروز لعنت یاروار آمده … خسم بد دور که غارت گر ما آمده

لعبت عمری مطلسم دلربا آمده … میر وی یار کجا از کجا آمده

هیچکس بر سر کوی تو نرسید بس … که در این جا همه امید و حیرا آمده

حاصل از حال من خسته مدام حوی … ایکه صحرا ز بهشتاه دگر ذا آمده

چشم دارم که بسی بر سر آزاده نظر … گمرهان را بجهان راه نما آمده

محمد تبریزی حسن از طول الهای بس … مهر یکدم تو درین دار فنا آمده

ردیف یای تحتانیه

روز من شده وار هجر شب تار کجائی … ای ماه بیچ و چهر حسین یار کجائی

درد و غم شده آه رکشید و چارم … ای چاره گر چاه طلب یار کجائی

امروز دهمت مست سراسر و قرارے
مرا شده ار ناله‌ام شور عیان
در باغ جهان هیچ نسا گسیم دلکش
ای صحبه دهان ناکس دی مایل گلستان
گرد جسس ار پی تو گرد جهانے
مرا جان آمد رسا دست اجانان تا گل دستے
مسار کف مدار بهار جانان تو گل
نگو نرگان ادلار عدا گرشته ای آید
رپا امیاد و دام ارسعف ر جاک سر کو
حسن کاری نکس در رنگ کر آبرو
مرا گر دیده ما سودای گیسوی گره گیرے
سودا اشارس دیده حیرت نصیب
همه تن گو شتم اندر حسرت گفتار او یار
بود اگر بدام چون نام ظاهر اسپهام
حسن اندر سر سبل کو افتادست می آرم
عارض حور انسان شمع مامدر حتی
ار حد نگ مره جو ای ستار گمان
سا نامدر دل جان بیش ای حسن سا
غم دل ما حیار جفا نگفتے
حد اشا هد که صورت حال عاشق
مگر آمد ر گلزار اشن نسیمے
سه مو گوست که دستار چون گل
ر الماس مره سر باد گوشے

ای راحت جان دل بیمار کجائے
این صحبت دیم وعده و دیدار کجائے
آگه سم ای حیرت گلزار کجائے
وی سرو روان سر رفتار کجائے
ای دلبر پر جان و عیار کجائے
که خواهی او اندر دست نا آمار گان دستے
نگر اراسن سر زلف سیاه آتش تاب دستے
که دارد جاست محراب ابرو سر تاب دستے
خدایا ای صحبت عار نگر تات توان دستے
پس سر گیسو تو سرو ناز سر سر جوان دستے
ز حسرت ناله و فریاد و سرا کرده ر رکھرے
مره بر هم نسار در رنگ جسم تصویرے
نسیار دست من ار عرو جسس تقریرے
که احوال چاک سینه جو دارد تحریرے
که پیدا اندر ابرو چشم او چو پیوسته
نگهان را آه چون پروانه سر جوده سوختے
لطف کن ای جانانهای بیدلم آرادخے
کرم ما شای دو عالم جسم خور در اد و
بدر ما آه در دل نهفتے
ندارد کار با ما جز جفا و ستمے
سرنگ غنچه ما ای دل شگفتے
سر کوس حسن جاری کو رفتے
گهر از قطره ها ای اشک سفتے

حسن آہ لوشمد بر امشب
محرابم درسوای باغ جلدار رجاک بہارے
دآرو کجا نامی تو حور، ملک حس دری
من سیوای کوی الو بیم ملای کو دی لو
حستم ملا اکبیر لو بم سرہ حو بر برلو
دیگر کا گریان سوم وار در دیم ملاان شوم
دار حسن سر رو روشت آہ عیاں لب
سیدم آہ گرم ار سند رسولاں تا حستے
مدال کس کرمد ادویم عشق بر برویاں
بس ارعلو ہای لالہ رومان سنگلارے
متا ارم و تو سر ساماں حہ مرے
ہیچ دلم میاد مد بک تو سے ہید
حال حریر راسو حو اہم ہشا کرد
ملا ل راز داغ دل یا نگاہ کس
کس ز التعسا بیست رعاد بر بسر
حاملیکہ برسس سر ساماں ہی کسد
یک آسانہ گیر حسن از سر یار
حنف آیدیم حسن کہ ریں حد دورہ عمر
تا گر حج من دمارت اماں حہ میکی
دریلطر ملو رعداری بخشیم حو لش
حالی ست سر دو دست تو از دراد رہ ہمو

ار ماکہ من حرم داری	اگر گریہ من لطر
ارتی لا گر بدل حمار	ار حاک مراکہ سر ہدارے

میبت اہم کہ تو دری با کہ حسے
چو گل رعشق حود مارت گریبان حاک کہ ماے
ماہ اوا ؤ دلبری ہم سوحی وحا دو گری
تو ساو ملک دلبری ہم ماہ حرح ہیتے
دل بردار جادو گری دل حورد اد سو گری
ار ردی عاشق بردری گر حاجت ما نگری
ما ہمد چہ دور از دلبری مردنگ ا وگر مگدر
کرمعتر اسحرا ام سوحت حون تعی عالو ہسے
دندر سنگ چار امیتہای سنگ ماسو
سدار ار بہا ان پیچ مدار نگ عارسے
گریباں مراگداشتہ حنداں حہ مرے
مہر شکار سوی ماماں چہ میر ہے
این وم جدار حسیم من احاں حہ میرو
توار برای سیر گلستاں حہ میرو
ار بہریاں سحر میب دوماں حہ میرو
در حسرتم کہ ای ا سر وساماں حہ میرو
ما ہر کدام دست مداماں حہ میرو
دیں راحراب ار ای دنیا کسد کسے
ای کا فر اس ستم مسلماں حہ مکیے
امید دیدن رخ جاناں حہ مکیے
تصد سفر ماہ سر وساماں حہ مکیے

داری سروچیم ہمہ دس کا ر	کار ار دل دس گر بدار
الطف کرم کہ سدم آہ	ار من لطری اگر بدارے

جسے یاں تا وہ بت نہ ماہرو اختر مارے
تا تعزا اشاد مرد حسار یکری کسے
گروہ میں اجو وفرامو تم وئی دلرم جاد
ادمہ میں آہ گرہ دست دمصحرِ حیپ
دنگلسانِ ماں آدمیہ دگھا کس
مردی دل رسر سم مادے
مس درس سودا ادو امہم اما ں
ارحیرت حسنِ خولیش درست
حاکی ست م دپہور حاسے
مدوتِ حرام واست را
حسر فکرِ وصال خود حسن را
گاہی مرا ادم واح رعا کارست
دل ست مرا ہا بیار بیم عشقت
ست جادو گری چشم سیاسے
سرا پا حیلہ ساز وعشوہ پرداز
بسکین عزور ارحسلہ بمار
ہمہ محتاج و مدارحق لعالم
دلم را مرد و داد و عیدا ما ں
معسم کا مدرہوای داس او
مرا و آں ست معسر رو بیر حم
ستمگر مردیدہ حوسلہ پیر دم
مرد اس تا گریباں جاک کردم
مرو سے آں ہلال ابرو نظر کن

شام کہ حسن رخ کا مد حسن کیسی نظر آئے
واسگر دود چشم یار بر رو کسے
ہر سحر رو کسے ہر شام گیسو کسے
سر دمیدا مد ہوای تدر دلجوئی کسے
میر سدا مد رواج عاشقان تو کسے
طالم تو کہ مائے سم مادے
تو لی من ای سم مادے
حرل آ سمیع دم مادے
دیگری خود ار ستم مادے
مدوست مس ارکرم مادے
ستادیم کہ مسیح دم مادے
بیمودہ مگو ظالم ازمن دوادارے
وارمدو چشمت ہم از عشق تبہ
زبود ارمس دل رو بیدریگ
رمیدا دس دوسالم دادخواہ
ساز وعشوہ مرترو دستگاہ
رسکین وگدا و ادستاسے
مرو سب آں اسم یار نباسے
سدم متے عمار وماکراسے
کسم تا جید یارب شور جاسے
مدار دار عرور حسن کاسے
بی گلگوں قلسے گرم کلاسے
کہ ھیچ دلبرے ماہستاسے

بجز چشمان جو بر پری ندیدم
حسن بر باد چشم سرکش
گاهی بحرم گاهی در دیر چو شیدائی
من بر سر کوی تو صد بار ره در قسم
آسفته مستو ناصح از حال پریشانم
نشنیدم و نی دیدم در ملک بتان کس را
لیکن گردیدم از سوار یاری ما را
سرو کاری با دست یار با جفا کار
ما ای جان عیسی بر سر بالین من اسی بیم
حسن هر چند بیمار است چشم دلران لیکن
عالم همه مسافر و صاحب مکان تو ای
هر جا تو ئی در همه پیدا نشان لیست
چون زندگی زجان بود و جان مکین
از جار ناصحه وارستیم تا سر گ
کس نیست بر چرخ بلطف تو لیسیب
حسن ترا حسن بجه صورت بستان
دل ز در من چشم سیاهی نگاهی
یارب ام دیی که مرا کو در کف برد
ماند تی تاراج دل غارت جانها
آن دلبر هرجائی من ستمگر جدا را
خواهم بغدار له خود آنجا که دگر نیست
تا شدم مائل سمت نیست میل دیگر
عاشقان زلف و رخسار کسی چشم امید

هست تاراج دل مردم سیاه
حسرت می کشد آسیه مراسه
جستیم ترا هر جا ای دلبر هرجائی
تو بر سر بالینم یکبار نمی آئی
از زلف کجت گشتم سرگشته سودائی
امید تو دل ازی در جوی دریائی
لیسد در مصر عالم یوسف دل اخریدار
که مدار در مردم چشم توست بیماری دار
کی می باید طبیبان را نظر بر حال بیمار
مدار و چون دل بیمار عاشق درد و آزار
مهمان تمام ملک جهان میزبان توئی
هرچند در نگاه جهان بی نشان توئی
فیض تو ظاهر است ولیکن نهان توئی
در مجلس جهان همه را زبان توئی
هر ذره که هست را مهربان توئی
آنرا که مثل نیست بعالم جهان توئی
تاراج مرا کرد سیاه نگاه
جادو سطری سحر نگاه نگاه
امید نگاهی تو سیاهی نگاه
مواجهت مرا بسر راهی نگاه
هر در گه او جای پناه نگاه
داشت در دست مسیحوا همه دل دیگری
زبهاری دیگری آمد و تمام دیگر

آمد سردار طبع احوال سامان کجا
باشد دلخواه من هر کس که ایمان با ورد
دست تا یک تحرا جسم مشغول رکها
تا رسد جانان خود راه نماست
کی چه هست سنگ توان بود دل آسمید
دور دست با یار انجمن ساخته است
دست میان کاسه جسم در دل یوم
ماتم چون لعل از رحم شد سایه
آسمان را کاسه سر شد همی معمور آه
لسانی اسدی وارای صنم حساب نیکوی
عشق را آمد سدا رحمان ارحم جانان
دگر چون پیام دل چون کس را ز عدالت ای
ور سنگ عشقت دل بستر آواز
در بحر خیال و ماند گے یکدم
بس کس جسم ز عملت بر من مروت
اگر کی با دجانان زنده باشے
لسان مهر و ماه زنده باشے
اگر مردم [illegible] عشق عمر نیست
تو در بحر دل ما آشنا پال
سرد بر طالع بیدار یار سے
ناس جاه و جلال و تاج و افسر
بحر عصیان ندارد گرچه کارے
اندرین دریا لسان نظر بیان حسن

معانی رنگری باشد چشمے گری
آمد عشق و بیحرانی های دل تو گری
در نظر اسکا کل لعلی سب لسنے گری
هر عید [illegible] سیران سرد کاسے
از کشش کے حور سدا و صباے
بی حالی حور سید بسے باد لباسے
جادو نگی جسم گوشے ہو من سالی
مالطرا اندا چشم سر چشم چون جادوی
مستان مه آخر استو مراد کسی
سرا محو ندا دل هر کجا ناسعد اجوے
مگر در بحر امادست عکس آتشین دے
سرا پا احرام لالسان کرو سے گرد
جست جودی و والش در من آرتا
چشم از همه سوستی نامه حسار او
امرور لسبر دل در فکر جواب او
لیس ار سر دل لسی سر سده باکی
لعصری سماسان پا مد و باقی
تو نادان از وعسرت رنده ملتے
سماکی گوهر ار زنده باشے
بخواب او را اگر [illegible] باشے
سر به حسن را [illegible] باشے
حسن را اکرم بخشنده باشے
گوسه گیری منتد کی بادنکای شوے

نالو تحبت سیار لبش آزار کسے
دل بسان سرکسدار لبش گره گرکسے
بست دو چه نظر بر دل حران برم
نام بنشسته مهمان کرد ملدار لب خود
مینماید همه دم حشک زبان خود را
حسن اندر نفس سینه کجا از آمد
گذر یکبار بر جا کرده باشے
لعرب جاستان ریب تدو قامت
همتن دیده شد خورشید شاید
ارین سبب حنائی عاشقان را
نکردی بر حسن گاهی نگاهے
الکه نگاهی من آشوب جهانے
مائل نسو حبت تمکر دو سحرے
بگذاشت مراد رغم ز نگذشت لسوئم
ایام بهار آمد و بامسد لسویں
در سر بیم اعدا و سر و کار خدا یا
از هم رقیبان بتوانم که نگویم
مارب ذکری بیست خوش بر سر عالم
از سرکسی بحث حه گویم که ندارم
همگر نسوئیں که دگر بار نه بینے
سر می جان کرد حسن بلج نگاهم
تیغ اندر کف و خنجر بکمر می آئی
چشم آن نیست که بر من نظر لطف کسے

داغ حسرت می کسد ما و ما رسته ای کسے
ناله برون نتوان نیست ز زنجیر کسے
رو نمود ست درین آیینه تصویر کسے
هست در پرده چه اندازه تقریر کسے
شد نگرفته خوم دم ستمت تیر کسے
سهو مرغ دلم شد ز بیر تیر کسے
هزاران فتنه برپا کرده باشے
قیامت آشکارا کرده باشے
نقاب از روی خود وا کرده باشے
بچه چون اندر جگر جا کرده باشے
مگر خود را تماشا کرده باشے
میدر رو وجفا کار و ملامی دل جانے
جادو سخنے عشوه گری سحر بیانی
نازک بدنی سحت دل موی میانی
رسک چمنی گل بدنے غنچه دهانی
پاکیزه کستی دل شکنی شوخ دوانی
پرسد اگر یار مرا نام نشانے
غربت زده بی وطنی خوار جهانے
فریاد رسے داد و رهی کام رسانے
بیمار بی عاجر و بیتاب و توانے
شکر دهی قند لبے شهد زبانے
من فدای تو پی قتل اگر می آئی
مردم آزار دسیه چشم نظر می آئی

گردد صد جان فدای رخ جانانه
دلدار سرو چشم مست مهر سو نگران
نگنتی از گل حسارے کسے می آید
رحم با خورده ربیع تو کسے هست اگر
چه بلا سرتا پا دو جهان هست حسن
تا که ساخت حسن را السر راه دعت
تدبیر صورت که ای ای بت لوگمان ام
لطف نا کرده برا حوال من ای کسان مے
ر م یک لبسیا صد سو رلیمای [illegible]
حسن مکر پیچ ارم امید که اعیار
حرامان هر کجا ای کس پوش تو جوان شے
ساعت کس بهر چه یکدا رحوان تسا آمد
تاب اطاعت جانان رگریک اچون
وعا کس با حسن آماوا سد الم
رهر یک کشته خود رسان حور [illegible]
مادری کسیر سوم بر سامان حست
چشم بی نور سدای جلوه جانان مدد
سد و نادر نگرستن باغ رنش گردد
خشک سد مرغ امید من ازین آ
سد گدازم سو از دور کو نجیس
آستین با نگریان [illegible] سنگ
حواب در چشم بیاید چی کسے حقو کند
چشم سدی کسے حابت ایمان حسن

کی تو کسار تمام ر جامه بدر می آئی
بر سر من لطف مگر جی آئی
ار کدامی چمن ای دو سحر می آئی
رفتی از سرم و دو جان بار دگر می آئی
کر سرکوی کسے حاک بسری آئی
تو که حر گریه سرو کار نداری جبکسے
بحیرت بود ناتد چشم مشوب دیدن [illegible]
کرباد آشنا چشم تر من با آسس [illegible]
بحواهد بود در جانم هوای ایمان [illegible]
لسان نام جوانباد مدرسر من [illegible]
مانند رود گر آتش ریان [illegible]
حراست کش تو جوان سرکی سیم [illegible]
ملایم ادا گر باشی عبیر دو جهان [illegible]
سرامان بر مراد من گرای [illegible]
سر گرم حسن کار [illegible]
گیسوی بر نشانش [illegible]
رست ز روزم سیای مهر جشان [illegible]
چشم گریان نظری جانب [illegible] مدد
ابر باران کرمی دیده گریان مدد
سنگ طفلان کدری حرم ما [illegible] مدد
چشم گریان مرا گوشه [illegible] مدد
حصه تحت [illegible] مدد
سیکند نارسیک حمزه سلمان مدد

تکذرای سرهر وان دریا حال ازس
مست بر قول دراز خود حسن اورا قرار
ماهی ز رفتار اگر هیچو صبا داشتمی
پنجه دست اگر بر فلع کشادا ستمی
کاس بودی بدل و دست خود مودی سر
می ترا خواستمی از بوسه حرف دیگر
اختر طالع خود اوج سعادت بودی
اندران وقت که خوبان همه گاه سوی
سر بسر می شدم اندر صف خوبان جمال
تحویل عاشقان هر سو گدای کار دار
مس را لقصیر خود دیار که امیر صدیث ام
خواهم هوی عمل او دو ستدل الیس تان
در صدیعس افتاده دران حح لور سود
بر عکس صبح را دست خواهم لستام مرد
خود میر ساهد رف تور ری اسال بهار
تا چند کمر و سر کسی برد لب دماغ دول
تا فل باش از کار خود دیکدم حسن تا جهان
یکی حیر دنگاه از دیده ام سوی گر
گر رو دحال از رو عل حسم ز نایس د
با کشاد عقده کار من حسن بر آمد
آشنا و دل بسید من از دلبران یکی
تا حرف دیگری برهم عیر و حدیث
روشن چو شمع سوز دل خود می کنم

خوی سک ارده ده ماسد میو خاری تا بکی
نگمدرا هم ربدگی در معراری تا بکی
هر سحر در چمن کوی تو جا داشتمی
حسم هر لحظه بر خسار تو وا داشتمی
دست در کار جهان دل بخدا داشتمی
از اجابت اثری گر بدعا داشتمی
چشم بر جلوهٔ آن ماه لقا داشتمی
مهربان بر سر خود کاس ترا داشتمی
سخت گر بر سر حسن هیچ حیا داشتمی
نگر آتش بریز نامی از رنگ حنا دار
خبر ار اقتدای کارمن با امهادار
گریان خوشم آمدی نامدگل خندان بروی
نامی عزیز یک جهان شرح از ربدان بروی
باشد گریان بر سرت جلعی توحدان بروی
دون نامی باسد اگر در فکر آب نان بروی
یکروز آخر زین جهان ای مردم نادان بروی
گرد دحوسر سن باحوس با شرسلان بکی
بالطر انکسیا م حسن رماتی کسی
از دلم سرون بخواهد ستد تمنای کسی
جسم تر داز دلستوی خار صحرای کسی
ستادم مراد دل بیست یکی دلسانی بکی
بحت بند حق در دل دهام ربان بکی
در مجلسی که نیست مراهم زبان بکی

احوال لب مرگ که گوید کسی در جهان — رفتند نکویان و سامداران یکیک
بود گسست یکی جنس بر شتاب خویش — باشد پیش مرگ چو بسر دوال سگی
تا دل مجروح ساز دشکر احسان کسی — شد زبان اندر دهان حرم کیان کسی
صحبت من خواسته سر گرد پدا آب سبک — هست ماسری دگر در چشم گریان کسی
سر گذرگاهی جستن گر دیده ام نیست خاک — تا رهم زین حیله دست خود بدامان کسی
بهر کسی راه کی باشد عویل اندر جهان — هیچ با ما لنگ می آید رباید ریگ
زندگی آن که در پا کسی آخر شود — ورنه بود از مرگ ستوان کرد کام در
نیکو رد حسرت باد سیما یکیست — ازعدم که هر که آمد در مقام
مرده ام هر چند از درد غم هجران کسی — بدان لب جان بخش می آید پیام

رباعیات

راه طواف کعبه مرفت براه — ناگاه رخش چست من کرد نگاه
امتاد رپاد هزاران حسرت — فریاد برآورد که الله الله
ترتیج دل و جان من رحمت باساد — گاهی لب دلدار کمند علف آزاد
در حرص و هوا همه بسر شد عمرم — فریاد که رفت حسرت خاکم برباد
هر چند بسی علم است بیدارم — در چشم دل آگاه دلیل خوارم
در باد تو ای راحت جان و دل ما — غافل اگر از خویش شوم بیمارم
ای باد شوی گرچه تو کم مهر کسی — کی شکوه جور تو کنم پیش کسی
رسی بشود حیات کمترم روزی — چون صبح رسد گر برآرم نفسی
گو هند کار سول قیامت همه را — بی عقل کجا ماند بی هوس کجا
اندوست چون قیامت آورنگر — امروز برای ماست روز محشر
تا مار جسلیهار سول محتار — باید همه را ایمن از بها باجلد
با دلت دی سرلطف و اخلاص بهم — بود ندچو جار حسرف احمد مختار
ای خاک در تو توتیای چشمم — گل هست در دل بردنای چشمم

ای آنکه مرا از اضطرارت گردید   پر آبله گشته است پای چشمم

ای هیچ کسم و داغ هجران تا کی   در بادیه و فغان ز درد هجران تا کی

دردا که ز سر سبک و آهم نارت   دل آبچو جرس ز شور و افغان تا کی

ایام شباب من به سر بگذشت   عمری بهزار رنج و محنت بگذشت

ایدم که رسید مرگ هشیار شدم   افسوس که زندگی به غفلت بگذشت

آخر بس جست گذر خواهی کرد   بر یک نفسم سر بستر خواهی کرد

هر چند مرا اغیار با سد دل   از مردن من خاک بسر خواهی کرد

چشمم بوسه خون رخسار پیدا کرد   صدگونه بهار سیر با پیدا کرد

از تیغ مژه نگاه در دوم افگند   این مردم مست فتنه ها پیدا کرد

هستی تو محیط و قطرهٔ آب منم   دریای تو باد گوهر جان دهم

ما مولشار هم تو خود را چو حباب   کی بهره دهم ز پاس انفاس هم

قطعات

جانان که ساروس لعلت   درعین و نقال درد فرقت

او خنده و من به سم او را   ای وای ز نصیب و ای قسمت

دیوان جمال او صحن نرگس   چون دید بگفت تا هم کس

آن مصرع قد و بیت ابرو   سدار خط پشت لب نحس

زان غنچه دهن که گلعذار است   گفتم که مرا به سه کار است

خندید و بگفت در جوابش   ما هم ز برای یک انار است

ای آنکه زعم ز اضطرابم   زین هستی یک نفس حبابیم

بیگانه مدان ز خویش ما را   ما و تو همه حباب و آبیم

مخمس قصیدهٔ حضرت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

ای رسول الله مسیحا حذاق قلیل   بر زبان هر دو عالم ترا ذکر جمیل

حسنک لب دیدیم ره اما دوام در دلیل
حسن خلقک یا الهی من کثیر و قلیل

مُعلنًا بالصدق یا الهی عنک یا رب یا جلیل

مگر احوال ما واو را الطاف عمیم
هر کس نگردد ما امیدوار احسان کریم
هر کس دل ما بدون سه میل بر در رحیم
ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم

اِنَّهُ محض عبد محمد عبد دلیل

بردل خود حیف می آید که با اس لعنه
ما امیدوار حسن رای خود بس و سه
هر نگردد در فعل رست خود ایچ نکو
منک عصیان و نسیان و سهو

منک احسان و فضل لک اعطاء جزیل

ای سره ذات پاک در جمال حسن و صد
اسیاحت است در کار این درگاه
خون تراراست دل در وحش بس سهو
یا الهی ذنوبی ضل و کل

فاعف عنی کل سیئ فاصفح الصفح الجمیل

آتش عمها ست سوان مدد دل جان ما
می بهار سید آید کرم من چون سلما
عطر سامد سماست دل صبح و سا
کل لیا اتردی یا رب فی عفی

قلت قلنا یا کوبی اسدی حی الجلیل

حلقت او دارک گرد ما با طاقتی
لیس چه جیرد از من بکو حرکم سبتی
مدعا پیر از تو جستن مستوری حری
عافنی عن کل داء و انت حی

انّ لی قلبا سقیما انت کشی للعلیل

میشود آمدم کر دل در رحم ما با تو
میر سد سحواسته از سید رسک دو سو
میکنم سر درگست در یا دار سر و یک دو
انت ساف انت کاف فی مهمات کو

انت ربی انت حسبی انت لی نعم الوکیل

من گدایم از اول درت سلطان قدیم
میسر و بر من ترا پیوست الطاف عمیم
مشکل من چه آسان کن احسان عظیم
رب هب لی کن فضل انت وهاب کریم

فاعطنی ما فی ضمیری دلنی خیر الدلیل

رفت عمرم در معاصی و زلل — هیچ کاری من نیامد آه جز مکر و حیل
اوستاد ار حسن در کار دین خلل — کیف حالی یا الهی لیس لی حسن العمل
سوء اعمالی کثیر زادی طاعاتی قلیل

هر دو عالم را تویی در ما سوای کن لا — وای بر آن کس که از حکم تو گردد سر خلاف
می کند هر باد در کوی تو هنگام طواف — هب لنا ملکا کبیرا محسنا ممّا سلف
ربّنا انّا عصاة والمعادی حمایل

ای حسن باید ترا پرهیز از اعمال قبیح — باد هر در کارهای مستحبات ایرد و توح
وه چه خوش فرمود امیر المؤمنین یا کرتح — آه من موسی این عیسی این یحیی این نوح
انت یا صدّیق عاص تب الی المولی الجلیل

مخمس در منقبت جناب امیر المؤمنین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بمقام نصیر آباد در حالت بیماری از طبع سرزده و شفای عاجل نموده

یا علی افتاده است کارم یا علی مشکل کشا — سخت رنج و درد دارم یا علی مشکل کشا
نیست کس ولی غمگسارم یا علی مشکل کشا — رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا
از کرم امید دارم یا علی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال غربت را بیان — یا ز درد دل کنم یا شرح فریاد و فغان
یا ز درد دیگر دارم از فراق دوستان — نیست پنهان بر تو هیچ احوال من ای رهنما
مشکل بسیار دارم یا علی مشکل کشا

ای حسینی با مرا خود سد راه دین محمل کند — به طبیعت باد آی روان میدل کند
از درد بسکن دل تمنای من حاصل کند — گشت خیر از داب تو حل این مشکل کند
حاجتی من هم مقرر دارم یا علی مشکل کشا

می نماید روز من از روز محشر هم تار — شمع و دست تنها مار در گچ من سوز و گداز

نیست شغل و جز بمن مارا رسد غم وحشتم — میکنم هر روز گریه فریاد از هجر و شکم

این چنین بیکس چو دارم یا علی مشکل کشا

ما کجا و دیده دارم طرهٔ حوجات را — نیست تاب تاب غم الکون دل بیتاب را
تو که کردی کامیاب اعدا و هم احباب را — باز میدارم براحت وعدهٔ فردای را

الغرض بهر حال زارم یا علی مشکل کشا

هرچه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده — هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از حسامم کنون مایل باحسان کرده — امروز [illegible] مرا هم حیران کرده

عقده‌ها بکشا ز کارم یا علی مشکل کشا

تو که از روی عنایت مدد دستی در جهان — داشتی لطف مرا از بار احسان کسان
گشته‌ام محتاج امروز از برای شرح آن — هست جای رحم در وقت تنگدستی ای زمان

دور دار از جور بیمارم یا علی مشکل کشا

آرزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب — ختم حاصل شود در بیماری شباب
ما از بس عزت و هم سوی درگه کامیاب — شاد و تسلیم سرم پایه ما عالم رکاب

تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا

با امید لطف احسان تو ای اهل کرم — از وطن سر را نهادم در رهٔ غربت قدم
در این باب توان گم کرده بیچاره‌ام — از بهار امید سفر حرکت نکردی هیچ دم

از شما امید دارم یا علی مشکل کشا

هر که دارد مشکلی بر سر ز جور آسمان — چون برآورد آن آسمان شود در یک زمان
نیست چون امام تو ما را هیچ حرفی بر زبان — نیست علت ازین احتیاج ای دو جهان

بس پریشان در نگارم یا علی مشکل کشا

تخت حیرانم زیاری من امداد بلی — کس مباد در جهان مانند پریشان چنین
زندگانی سیر و آمد در غم و ماندیم — هیچ نتوان کرد کس امداد آن

چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا

از چہ آنہا کہ سیدارم مدتی خویش یار
حسرتی دارم ازین معنی شدم بیقرار
از همه در پیش روان شد ایک هزار
از ره لطف و کرم امیدهای من برآر

از همه کس ناامیدم یا علی مشکل کشا

یکزمان سید کا ساحل شمسهٔ نامم تو
بر زبان دارم همیشه امیدواری نام تو
هست در عالم مگر مشکل کشائی کار تو
لیک جرائم تو قیامت در انعام تو

رو به درگاه گنهکارم یا علی مشکل کشا

نیست در تو روی دل معاب حضور قرار
حسب دل حکم از پی تماشا در روزگار
می کند هر لحظه فریاد و فغان فی جهان
می نمایم التجا بر آستانت بار بار

زین بلا کن رستگارم یا علی مشکل کشا

مبتلایم رو نیست جز تاریخ الم
از تو میدارم امید شادمانی دمبدم
میکنم شور و فغان در هجر سن حیرتی غم
گر تو هم داری دریغ از حال من لطف کرم

نیست دیگر غمگسارم یا علی مشکل کشا

بر زبان دارد حسن پیوسته مدح خود
بر برای احمد مختار داد لاد رسول
با دل غم مدد و با جان مجروح ملول
از ره ساحر لوازی کن دعای من قبول

بیکس بیمار و زارم یا علی مشکل کشا

در شان جناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس الله سره بزبان قلم آواره

محی الدین تو محبوب خدا ہے
مگر لیکن یہ در میں پڑا ہے
تمہارا جہاں حاجت روا ہے
کہو کس راہ لطف آ ہے

الٰہی دستگیر میں کہاں جاؤں
دعا ... تا قبل جواب

الٰہی احمد در وا ... ہے
کہ تم تک ... فریاد و زاری ہے

ت

عمر از حال زارمن بیاست | بسر رسید عمرم اندر بیقراریست

کجائی دستگیر من کجائے
زما استادگان حامل برائے

توئی حاجت روا شاه و گدا را | تو هستی پیشوا هر اولیا را
ملک از میں خود محروم مارا | مس سوی من از رحمت مدارا

کجائی دستگیر من کجائے
زما استادگان حامل برائے

توئی آگاه از احوال زارم | توئی واقف ز هر درد که دارم
رمیں رنگست امید وارم | همیں در دست سر لیل و نهارم

کجائی دستگیر من کجائے
زما استادگان کامل برائے

شورش نامراد نالوانم | ے حیدر | ز درد غم سعر یاد و معاثم
الم کند حول اضطراب ل بحالم | رسد آیں بیت هر دم بر زبانم

کجائی دستگیر من کجائے
زما استادگان حامل برائے

توئی کامل بریں از حمله کامل | توئی آسان سماے گار مشکل
مساوی از عال این استعال | کرمی حیرد همیں فریاد دل ول

کجائی دستگیر من کجائے
زما استادگان حامل برائے

تو گفتے مرکه در غم شاد دم یاد | کنم اورا رسید در دآزاد
کنوں کار من [illegible] در دو استاد | ازاں بوسه میروانم بسیاد

کجائی دستگیر من کجائے
زما استادگان حامل برائے

چو آن جمال تو عالم‌گیر دیدم — سیاهی چشم مرا جهت دیدم
سرا پا تارا احسانت امیدم — جز این سود دگر گفت و سعدم

کجائے دستگیر من کجائے
رہا امتادگان عاقل چرائے

کسے مانند تو اندر جہان نیست — کرامتے تو در عالم نہان نیست
چو اوصاف تو مارا ای زبان نیست — جز این جری حسن را مرزبان نیست

کجائے دستگیر من کجائے
رہا امتادگان عاقل چرائے

قصیده در مدح قدوة السالکین زبدة العارفین المتوکل علی الله الولی حضرت صوفی شاه روشن علی دام فیضه

توئی گر شمع رخسار تو مر عارفان روشن — توئی گر عیس دیدار تو چشم این آن روشن
تو کردی آسمان را روشن انا انوار رشمائے — اگر تو نیستی خورشید گردست این جہان روشن
رخ رخسار تو در دید ست چشم معشوقان — ز دیدار تو گردید ست سحر عاشقان روشن
ز مشرق تا بمغرب آفتاب تیغ ماهان — فروغ لیست در عالم مهر حیوان روشن
نعمت نیست کر عالم سوی مشتاق دیدارت — سراپای تو گردید خور و مهوشان روشن
چو در جلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم — دگر یک مطلع روشن مرا سد بر زبان روشن
مطلع
وجود تو روشن در چهره نماید چنان روشن — که بود پاک جس و رسید از تو شهدان روشن
زہی روشن دلی داری کہ از تحریر یاد منت — چو شمع طور بیگر و قلم اندر بیان روشن
چه داری طالع روشن که صوفی گشت و شناس — شمار روشن علی مارا سامو جا بدان روشن
چو نام روشنت را بر زبان آرم عجیب سود — که گردد همچو شمع اندر دل بس زبان روشن
تعالی الله چه نقش است اینکه اندر جا نهاده تو — ز لو قسبت هر جا سکین زشر سکان روشن
مگر تو مجسم هست جسم تو که شد از وسے — درود لوار روشن صحن و هم آستان روشن

گدای آستانت دارنش دل سر و جان — تو سر حلقهٔ جسم گنج سالکان شد
خیالی سوادان چون کسانی تخت جسال — نمایه چه مهر و مه سبیت در جهان روشن
حسان روس نگر دسیهانی اجو ادا — ممست حالت دیدم تا نگیرش ان
دسی محرم اسرار حق ایماحت — تجسیم رخ شب تو دست هر اسیان
لمعات رنگانی میسر و درد امسا اسم — کم از آنسی هم تا کجا سور جهان رد
چهل سالم گذشت اندر جستجوی هم — سو و صبح اصل عین عیات نگهان پر
تجسیم مرحمت سایم را بما سا کن — کو گر دسام همایم سر اسر صبح سان
دگرا تا نگویم تا نگویم حال زار حود — کسیر کسی هم جو را بما مهربان
سب تاب مرا از مهربانی رو در پس — تو گری سرد لمارا رفس جگران
تو مستی دامی و سمی العیاحت تا — رفیعتهای عرفان کش علم را علو دانی
ردسب بولس الملک سرا بهار نگیار — لساری تا رس تو دم را جان جهان
حسن جو کیست امح مرا دامنی — کمال هست و حالی تجسیم السر جهان
سرد لب با مهرو سد دارس گلعذار نگسا — تاب اندر تا تو گر اندیان
تو با مهرو مدر جهان هر سد دوست — جهان و کساب سرد جان و شان
صدا یا هر که سدار نگار مدس او — شود انسیب هر قتیل ادیع و سیان

قصیده در مدح حضرت ارشاد مآب المتوکل علی الله الحی القائم صوفی شاه محمد دائم ... عطاء الرحمن
متخلصات جهانگیر نگر عرف ڈھاکہ یکی از خلفای نامدار حضرت مولانا شاه محمد منعم قدس سره

ای که ولق ار له مراد جانان منعم — شمع ارج تو تابان در دو دمان منعم
ارعارض تو مس الولد الجلالی — در جهات مایان هم عروشان منعم
تا از سحاب فیض گردیده است سیرا — هر سو شگفته گلها در بوستان منعم
تو کرد گر جه منعم عهدت یم الکال — حسن تو باده دار عهد و زمان منعم
در جیب و دامن تو لی بیح و کا مس آید — تو را چه لعل گوهر سان کان منعم

در راه حق پرستی رہبر کیست لعت — عزار تو نیست حولاں کش جہان منعم
معقول گرچہ ہستند اصحاب کا ملاس — کس نیست چو تولیکن جان جہان منعم
مسعود ہر عالم باریست بساں گردد — آں کس کہ چو تو باشد ار عاشقان منعم
آرالش آ بو دار دالوان و مسجد او — جو ہو نکس بسب رہا اندر بکاں منعم
صاعد لاں عالم سودائی تو ستمد — ہستی نگر تو یوسف در کاروان منعم
مار دلم چہ باشد گروی برا حسرت ہست — ای بر تو جملہ مدار بہساں منعم
نگداری نسیم ار میوہ کہ یلے — چوں نگذری حراماں در بوستان منعم
بی ست حلالی در گوست تو گل — رزق حلال خواہم چوں آب ناں منعم
درکار یاد عاکس با عقد ہاکتاید — ہستم گدای کویت ای مہرباں منعم
یاری دگر ندارم عزار تو باساد — حال من گدارا خاطر نشان منعم
در وجد حالت آرد ارارض تا سمارا — ہنگام جوش و سوزش سورِ دعاں منعم
ہم کامل اند و سارق ہم شاہ ہم گدایند — ہم مرشد دو عالم مستر سداں منعم
ای بہر کشتی ما ہستا یعنی بات اکثر — ہستند واصل حق ہم عینیاں منعم
کی لب لب گدار درگشتگان غم را — بحر نیست میکرانہ فیض رواں منعم
دیگر ز من چہ پرسی احوال رستہ او — مخدوم بیکساں اندار حادماں منعم
محروم کی گدارا از لطف سام وارد — آں کس کہ چو مو حاصس ستارہ دلاں منعم
یارب دری رحمت بکشادہ باد دائم — برد و جہان منعم بر پیر واں منعم
دارد نگاہ ایرد از حسم و سماوات — داری بری فضلت برد و جہاں منعم
مرعرق دو ساما مطلق حیات حق — برسینہ حسوداں رحم رساں منعم
از آمدا محسر فراچہ ہم حسن را — در سایہ تو مایہ ہم در آماں منعم

قصیدہ در مدح مرشد دل آگاہ صوفی شاہ لقیت اللہ خلف و
سجادہ نشین حضرت صوفی محمد دائم قدس سرہ

چہ گویم حالِ لاآی وابسے بردل ۔۔۔ کہ من محور و دلدارست واصل
ماس بر وکیم ازیار جود و در ۔۔۔ کہ شد اندرمن دا دآد حائل
جہاں سراب ومن دارم میان شک ۔۔۔ چو درآموسق درماحسال سلسل
لستہ طالع مرامید یک شب ۔۔۔ سراسر میوختم دل شمع محفل
عوشدار دید دری طاقتم طاق ۔۔۔ رہا رہا ستم از حدیش عاقل

ق

بصد فریاد و زاری ہر کسے را ۔۔۔ سے گفتم مرا کی رسد دل
کہ چشمم عم آلودم حسد ارا ۔۔۔ مکو در حسرت آں ترک قاتل
دگر بیداد از ہیچ کجا سے ۔۔۔ تیاں گفتار دم حوں ہم بسمل
دلم حوں گشت وحوں شد آب حسرت ۔۔۔ مدام ناکجا ماسے و عاشل
نگوار حوسے محبت زلوہم ۔۔۔ ہمہ درکار یا گستمہ کاہل
زحسرت الستادم رسیر راہ ۔۔۔ زآب گریہ عودیا سے درگل
کہ معمولاں من آمدا کہ بو دمد ۔۔۔ ازیں وادی فسا السمد محمل
بیا انکہ ہیچ عارف را درین عہد ۔۔۔ اگر حود مدسے کسے مدل بسل
بحود آں گفت گکردم کہ ماگگ ۔۔۔ نگفتا الشیم کاسے مرد عاقل
لوروس ہسے تا حشر باقے ۔۔۔ ہزاراں امد در یک ملک کامل
سراسر دیست سیا حتیم سے معنے ۔۔۔ چہ سیسے صورت ہستیار دمائل
مبادر حابعا و پاک صوسے ۔۔۔ مس درد کیر حق مرداں سائل
ہمہ در حلقہ میدا ند مدسوس ۔۔۔ درون دائرہ ہمچوں حسلا حل
یکی ابادہ محبا بسوق ۔۔۔ رحال حولس اساد حائل
یکی محسر و مح شمشیر محبت ۔۔۔ گرار رحسم تیغ عشق بسمل
بفکر حق کسے سر درگریباں ۔۔۔ ندکر او کسے سے گرم وائل
سوآنکس کہ درعہد سے پیمبر ۔۔۔ سہ اس رباں آنو وقت حوسل
چو آمد ایں مدارست امر سرم حق ۔۔۔ حقیقیاں گستیم ازگفت باطل

شناسان آدم جز تو شاها — بعد امید چون درگهت سائل
لقب ابدال کردند نا حق — لقای حق جز اگر دید حاصل
ترا اعظم لوره دان هست سکن — که هستی اعظم از مردان کامل
توئی مقبول درگاه الهی — ترا اتصال او پیوسته شامل
که حل بوالهند آفریده — همایون ضمیر و نیکو خصائل
جمال بے مثالت هر که بیند — تو جان و دل مشتاق مائل
ز رفتارت بگل ماے سہی سرو — ز گفتارت حل حیلهای وائل
[illegible] تو گل — بماند در جهان مثل مماثل
بے آبدار بہر نگاهے — هزاران مردم از صد ها سازل
چو نور مه ز ماید طلعت شه — ز دلها تیرگی گردے تو زائل
دل ویرانه از فیض تو آباد — چو گیتے از وجود ستاو عادل
شد ظاهر بعارف در نهایت — ترا مند الحمد روشن در اوائل
دعا گو هر پس در حضرت حق — که باشم فارغ از افکار باطل
حسن را از کرم بی بهره مگذار — دعاگوئی ست چون مصباح وسائل
الهی تا بود خورشید گردون — سوز ما از غم ماں مرادل
بود این جا بدان راه که بلج — مراد دو جهانش باد حاصل

قصیده بذا بتکلیف بعضے احباب بمدح نواب نصرت جنگ گفته شد
اما الحمد بعد که از بار احسان سبکدوش [illegible] نگرفتم

دلم در درد غم روزگار چون سنگ — محرومم از وطن خود بے سر و آهنگ
اگر چه برق سعد بود ولے باہم — بلا تن ساختن او [illegible]
دگر بخاطرم آمد که پیش اهل جهان — کجاست قدر سخن دان [illegible]
لسان سخن موزون کلام و اهل هنر — شاد حال خراب اند و مضطر و دل تنگ
کسے ز صحبت دلی گید سیم [illegible] — همت هیچ امیران رود بر سر سنگ

مرا از صبح مودید و روی یک مار
مرا هیچ هستر چو یکدو سنگاهی بیست
کجا رومم دکنم چاره حصول مرام
بهر طرف که نظر میکنم بچشم صال
همین شکر و اندیشه دانستم نگاه
که بست کشور عالم ز دور دوران جای
که هست حاکم آنجا تمام ندر فشان
ملطف حلی خلیل ست و در سخن عیسی
برنگ صورت مرتعش کی صورت
مکسوری که رود حسرت ارسی العظیم
لسان سیر وسما یگمان رسد نیسان
جهان نسیم حسودان سیاه میگردد
کجاست رهبر که ارسم عدل او گاهی
رئیس معدلت اولو او سبحی عالم
لعرصت که سجد عمان مرکب مرام
جو هجر هستی آید بگوش بر سر رزم
کجاست حشمت که چون تیغ اد روان گردد
بتقیم دو دست سادر نوار بس سال
چون اس لسا رقم آمدیگوس تت ار دل
بد گه تو رسد مرد رسمانی بخت
مرا که هست مگر چون ل حسرت آب
مگو بمیت عیم ل ملس ارس میرسم
ماس بین بحس ار بحر محبت ماان

بحشم و هم بدیدید دگست واد ننگ
مگو که گوهر مطلب ساور مردر جنگ
که بیست بحکی دوست و مسلق بگر ننگ
می نت دکنم حر بیعت و سر ننگ
مروں ر سرد گو حیث آمدا حسل ننگ
اگر ماورب افتد سرو لصور ننگ
اسیر حاکم دوران حساب نصرت سنگ
سحاه و در تر سلیمان بحس تو بیک
بدلسب مالی جاد و نگار در دار رنگ
گدای اهل حل ارنو ریاست اراد رنگ
بروں حمد رکاکس بهر طرف که بیک
اگر سوار ستود رود چنگ ز سر ننگ
نگاه دار نماید عقاب سوی کلنگ
بر نگ گر بنماید حسم گور پلنگ
سمند همت رستم دلان نماید لنگ
حسود را سود راه خرد مال بهنگ
نه هست کوه که با علم او ستود همسنگ
جو داب او سود و گر ی لصد نیسنگ
بسر سرد و واکار ها سی زنگار رنگ
لسا امید و لصد سوی ارسی گهر
همین لسان دهد سوی اعمای نگار رنگ
مساد او صد امید ولی آمد رنگ
که چاره مو لسته کام با ارنگ

پس ہیچ اسرو در عیار تو — حسن عیم دل پا چو دراگہی گھسا رنگ
مراکہ یافت کسوں قدرداں اہل ہنر — لعل عین حال دل تو دمکرد ہیچ درنگ
کسادہ مادر دیت دری رسن بدا — دل حسود چو گور لئیم سرہ و تنگ
مدو سال تو روری مدام باد سرم — شراب و شاہد و ساقی و مطرب و چنگ

تاریخ کدخدائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمہ اللہ تعالی بہ تجدید

کدخدا شد چوں نظام الدین حسن — بایت ارسادی دل و جان بہرہ
ہاتفم گفتہ زروی انبساط — مشتری آمد بجانب زہرہ

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن نور

نظام الدین حسن را او تعالی — پسر بخشید و دل چوں غنچہ بشگفت
حسن میکرد فکر سال تاریخ — سروش از غیب عظیم الدین حسن گفت

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمہ

وہ یک شد متولد برادر عینی — کہ باند جہاں خارج از الم باشد
گفت ہاتف علی پس از سال کنا — رسول بخش کہ تاریخ و نام ہم باشد
۱۱۹۲

تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سرمد حکیم سید مظہر احمد طال عمرہ

چوں بجستم از دم فیض رسا — شکر این لطف و مہم کردم
سال تاریخ او ز خامہ فکر — مظہر احمدے رقم کردم

تاریخ تولد نور چشم مقبول دارین سید احسن حسین طال عمرہ بسر و ملی

مرزبد سعید و نیک اختر — چوں داد خدا ز رحمت خویش
تاریخ تولدش حسن گفت — خورشید علی است بی کم و بیش
۱۲۴۳

تاریخ انتقالِ والدین مغفورین غفر الله لهما بتعمیه [illegible]

مادرم رفت و پدر هم سحری آه   [illegible] ما عمر دو بار آمد
که بتاریخ نهم ماه ربیع الثانی   داغ هجرانِ پدر بر دل ما بار آمد
هم بتاریخ دوم والد مغفور   رفت زین عالم و آزرده دل ما آمد
رفت از [illegible] حسن [illegible] سالِ [illegible]   دل ما [illegible] غم جانکاه [illegible] آمد

ایضاً تاریخ انتقالِ والدین مغفورین و نور چشم نور الحسنین عفی الله عنهم

چار ماتم در چار و یک ماه   گشت از جور چرخ ما را هم
پدر و مادر [illegible] دختر   همه رفتند زجهان یکبار
[illegible] تاریخ گفتم [illegible]   گفت ما را دل که داغ از چار

تاریخ وصال جناب حضرت ستاره بدیع الزمان [illegible] سید ضیاء الدین [illegible] قدس سره

حساب عدد [illegible] در الحجه   که توان شد بیان وصف [illegible]
چو در بیست و سوم از ماه ذی الحجه   [illegible] زمین دار [illegible]
بگفتا [illegible] از روی حسرت   لفردوس برین [illegible] کرد [illegible]

تاریخ انتقال جناب مولوی سید ولی اشرف عفی الله عنه بتعمیه [illegible]

چو در روز دهم ماه [illegible] زین عالم   [illegible] رحلت [illegible] سید [illegible]
[illegible] اشرف [illegible]   که مشهور بولی اشرف [illegible]
[illegible] حسن گفت سال [illegible]   کتاب [illegible]

تاریخ رحلت ملتفتی سید مظهر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانه
خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمودند

ای ستیزه دمار رسان فلک و کاندر ۲ — ناگاه آسیب تند از جمله متصل
سپهر علی دیر دگر سپهر مرمان — جان داد و سوی سید مکی متصل
کردم چو فکر از پی تاریخ رحلتش — گفتا حسن بسینهٔ احباب سوخت دل

تاریخ انتقال سید ذوالفقار حیدر ولد مولوی غلام نجف غفر الله لهما الیٰ یوم یعید

سید پاک ذات و نیک خصال — راه عشرت از جهان برگرفت
سال تاریخ او ز روی الم — گفت هاتف که سوی جنت رفت

تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجاده نشین مولانا صوفی شاه محمد دائم مرحوم

صوفی احمد وقت خود اسے — رفت ازین سرا وای دریغ
سال وفات او چو جستم — گفت دل من ہائے دریغ

تاریخ رحلت حکیم عبد الشافی خان طبیب دار الشفا نواب صاحب جنگ

هزار افسوس افلاطون دوران — بحسرت مضطرین جاکدان رفت
مگر بیمار شد عیسیٰ بگردون — که از بهر علاج او دران رفت
حسن تاریخ سال رحلتش گفت — ازین عالم ارسطوی جهان رفت

تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر الله متخلص بواعظ متوطن جاجکام ملکی از بنگاله

واعظے بسے طرار و نکته دان — عالمے روشن ضمیر دین پناه
ثابت روز صحت اهل جهان — رفت در جلد برین با عمر و جاه
سال تاریخ فاتش با حسن — گفت هاتف آه واعظ مرد آه

تاریخ بنای امام باڑه واقع صاحبگنج متصل گیا

یافت چو تعمیر نظر ریکو — روضه شهدای سمیل الیتیم
سال بنائش قلم سید پاک — روضه وسطیب بمی روقسم

تاریخ وفات سید برهان علی لد میر ناصر علی

چو رفت از جهان میر برهان علی — دلم چون شد از درد غمهای او
حسن سال تاریخ رحلت گفت — بجلد برین آه شد جای او

تاریخ انتقال حکیم سید محبت ولد سید شاه تجم الله متوطن ایلگ طبیب دار الشفاء نصر جنگ

چون ازین بوستان ال آرزو — شد ماه لعیم حیدر بخش
حسن از روی یاس تاریخش — گفت بی بی حکیم حیدر بخش

تاریخ مسجد واقع صاحب گنج

چون مهمان سرای صاحب گنج — مسجدی شد بیار رحمت حق
حسن از روی جد تاریخش — نور قسم خانهٔ عبادت حق

تاریخ برادرم سید شمس الدین صدر امین قاضی بیره وغیره

سید پاک ذات دهر کرم — رحمت هستی بهاد رپر رمس
گفت تاریخ رحلتش هاتف — رجهان رفت آه شمس الدین

ترجیع بند من تصنیفات سید نظام حسن

ای بریخ لست جلوهٔ حق — در حسن تو راست دعوی حق
حسن تو چه جا سیف گرو سے — خوبان همه گشته اند مستحق
تا هست دلم ببند بستی — از بسکه گرو نیست حق
گمشاد بروی دل در عیش — با سینه ام از غم تو شد شق

در حسرت سرشک میوه چشم   طوفان زده است بحر زورق
چون صبح غمت رسید بر دل   گردید علم ز آه برق
بی لعل تو داده است مینا   دوران سر مرا شراب راوق
دل در بر من دگر چه جوئے   گر حرف عشق گشت محرق
حق بر وفا ترا هوا نیست   آزرده مشو ز ما هم الحق
پیمان حسن از چه با غم و درد   ای گفت بطر ز رحمت حق

ترجیع هم و در رهت نشیم
ماسند که ترا گهی ندیم

چشم تو به غمزه جان فزائے   ابروی تو اشاره دل گشائے
پیدا و نهان تو بی بهر جا   خالی ز تو نیست هیچ جائے
سیلاب سرشک من بهر سو   انگیخته باد و صبا سبائے
ابروی تو در اشاره زیرد   پیوسته سخن من ملائے
حاکم دم صبح کاش رفتے   در باغ در تو با صبائے
جز مرغ وصال تو دگر نیست   بر اوج سعادتے همائے
در حیل گدای آستانت   شاه است که نیست بینوائے
از ستم گیاه خویش دارم   پنهان ز تو با تو عذر هائے
سر کرده ام نظر نکرده   امید که دارم التجائے
تا چند نظر به راه باطل   چه ابهام ز تو چشم حق نمائے
بالائے ترا نگاه کردن   بالاست رحیله مدعائے
بخشند اگر سر ستائے   یا کرده قبول دل گدائے

ترجیع هم ز روزت نشیم
ستاید که ترا گهی ندیم

وصف قد یار می کنم راست   گر هم سر و نمو سست هم راست

آخر به چه یار دو دیگر دو دل — از غیرت کس به پرداخت کاهست
سر داده مرا دگر بسودا — مشاطه چو گیسوی تو آراست
باشد شب تیره یار زلفت — رخسار تو ماه سر گریبان
هر جا که روی مراست همراه — جان و دل عاشق از چه پیدا
پیرایه دو جمال خوبان — حسنت ز همه زیاده پیداست
چون آز تو دل شکسته ام را — امید وفای وعده فرداست

خیزیم و به درت نشینیم
باشد که ترا دگر ببینیم

افتاد ز عشق یار بر دل — این بار فتاد صحبت مشکل
مایل نشود دگر بجانان — آنکس که شده است مرد کامل
هر کس که نگاه کرد ناگاه — ناقص نگذاشت عشق کامل
آنکس که رجال نیست بینا — افتاد زحال خویش غافل
از حق نگذرد اگر چه مقصود — از کشتن حق شده است مائل
واصل نشود بگو بناحق — تا چو موسی است آنکه واصل
مدهوش فتاده ام مدام — کو جامی و کجاست محفل
خرسند ز درد و رنج و غم — زین درد نگشت هیچ حاصل
دردا که میان من و تو — افتاد کدام پرده حائل
پاره است مدوش گردون این دم — نالیم و سر است و تیغ قاتل
جان بر لب و سر بسر بجز عشق — از شهد حسم تو نیم بسمل

خیزیم و به درت نشینیم
شاید که ترا دگر ببینیم

ای غلغل حسن تو در آفاق — بیتاب شود چشم عشاق
ذات تو بچشم پاک گوهر — تحریر نیست نیمی دگران ما

بر طاق نهاده‌ام دل و دین
تا دیده‌ام ابروی تو چون طاق

از حلقهٔ چشم خویش جویان
عاجال ترا همسد رساق

بیمار چو بود که جای رحم است
تا دیده شدیم بر تو مشتاق

در راه بر روان عقل افتاد
در فکر نماز جاست و اشراق

دیدن رخ یار و سجده کردن
فرض است همین بدین عشاق

ای شوخ ترا چه نیست کاری
این مذهب عاشقان آفاق

تا دیده ترا گوشهٔ چشم
بی ساخته همچو آه عشاق

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا سگی ببینم

معشوق تویی و جمله مفتون
لیلی است یکی هزار مجنون

در دل بود مرا سویدا
جا کرد خیال خال شبگون

اسرار درون خویش واله
آن کس که رود ز خویش بیرون

گردید بسر ز حور افلاک
در سحر تو ماه و سال اکنون

خواهم که رهگذر جا در چشم
خورشید صفت بچشم پر خون

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا سگی ببینم

یارب به غم تو نیست برلب
حرفی دگرم بغیر یارب

در راه کدام ماه پاره
گردید سپید چشم کوکب

از بهر تو نیست ماه در دست
چون ناله مراست جان بلب

از دست رود عنان هوشم
جولان چو کند سوار مرکب

رفتن برود و رخ تو دیدن
این است بعشق دین و مذهب

سوزم همه شب چو شمع لیکن
در سرم تو خاکستت یک شب

آن نه که رنج ما مرادی
ما چشم براک ز آه برلب

ترسم و سر و روان نشیم
شاید که ترا گهی ببینم

چشم مست مرا که گاه گاهے
ناید نظر رخ تو ناهت
بیدار کند نجوات بخشیم
در گوش تو مست تو لو ترا
مستی تو کریم چنانکه هستند
خواهیم در آیات محشر
مهتاب که مثل گمرہ من
دلہم من نالوان چو در زلف

سر دیدۂ تر کہ نگاہے
نگذشت سحر سال و ماہے
گردم دو ہزار شور و آہے
رخشندہ چو ماہ صبح گاہے
محتاج چو میوا دمشاہے
در طل خدا نیست پناہے
در کوے تو ام مدار راہے
از فیض تمت عصائی آہے

ترسم و سر و روان نشیم
شاید که ترا گهی ببینم

اے جسم تو ہر طرف عالم
شب دل من تو مست و شام
افتاد مرا ہمیشہ کار
تا کہ دل من اسیر مانده
بر جانست روز جان مانی
اکنون چو کام صبر مشکل

دریاب مرا یک نفس ہم
دلخواہ تو کے بہ روز عالم
کس نیست جز آہ و نالہ ہمدم
تا حشر سینہ داغ ماتم
افتاد در دیدہ اشک ہیم
کردم بدل این ارادہ محکم

ترسم و سر و روان نشیم
شاید که ترا گهی ببینم

سرو یک بوے دار بوم من دور
افتاد اگر نہ یک بہ دست
تا حسن تو کے سود معامل

دریں وصال مر آہ مہجور
ہست یک دام دخیر
خواں ستند اس قصور دور

دردیست که هیچ سهد ست — حال سید ست اینکه رنجور
خواه ز نشان دگر چه مارست — خیزد ز من ضعیف محرور
گه دار ز وصل خویش محروم — میسند ز درد هجر مهجور
گر بره مدهی بسوی خویشم — رفتن بدر تو نیست مقدور
بی رحمیست آه گر چنین ست — فریاد کنیم یاد دم صور
مودم که اینکه بعد مردن — را نجار محبت تو از گور

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

هر ناوک غمزه ات که جست — بر جان و دل شکسته بنشست
در دور دو چشم می پرستت — افتاد و یک عالمی ست نیست
حال دیر طائر دلم را — زلف تو بدام سر به بست
از سنگ جفایت ای پریرو — صد شیشهٔ دل که خرد بشکست
عشق تو بیک کرشمه ای شوخ — صدها جگر و هزار دل خست
در هر چمنی که قد کشیدی — بالای بلند سرو شد پست
آنکس که بود گدای کویت — هستند هزار پادشاه ست
آنجا که کسی نماند مرا یا — غیر از تو کدام کس نیست
دارم بدل آرزو که گاهی — لطف تو اگر بگیردم دست

برخیزم و بر درت نشینم
باشد که ترا گهی ببینم

آن را که شوده است تالی — اول تو لبی و دگر بود والی
رخسارهٔ ز دست تو باشد — داغ دل ماه آسمانی
گر زنده مسیح از لب تو — تر میشد و ز دعوی ریالی
دل خواه هست در عشقت — خوشتر غم تو ز هر وصالی

حوابم همه شلے سراکر پرسے — سوبرے حودم ار کرم بحواسے
حاناں توئے وعرور ومکیں — ایم وتحسه ذناتواسے
برو دیک لب ست حاں بردورے — مرگ ست حو ستم رریدگا
مردوم آگرار غسیم توعم جیست — نانارواد ا تو رندہ ماسے
حا ہم کہ بساں رحتم ایبا — ہستے وہم مرا لستاسے
ناروی تو ستم لصد ستوں — سارم لسر توحاں فتاسے
لسکں رواین امید حون میت — آں یہ کہ ارس سر لسے ماسے

جیسم وبر دورت نسبم
سا یکہ مراگہے نہ بیم

سہ حوں دلم ردیدہ حارسے — وای حرسے تو ناعدارسے
جیتم ست کہ عارض توبید — مرم کہ کستمہ اشطارسے
بالاے سرم ہما کہ حوابم — رید قدم توحاں ستارسے
نگداحعاسے خود گدارمس — سرا یتوسے براہ ورارسے
ہاں قول و قرار خود حاکس — نگدار مرا بہ بیمرارسے
افراحت سر توںی باحساں — انداختہ مس رحتم ساسے
باحاک برارم چو گردسے — آں یہ کہ ما دہم گدارسے
مں بجرم رحولیس وتہات — لو بیر حرمس برارسے
برحاک فتادہ ام حوحاناک — آلودہ عیب وگرد حوارسے
گرباد لسیم عشق بکید مم — مرہو در لطف دستیارسے

رخیسم بر درت لسبم
ماست کہ ترا گہے نہ بیم

ای دوست حرا تدی تو ویں — مں ار تو حو شم تو ماحوشں ایں
ملایست سرار ہیچ بردوشں — بردوشں ہمست بارگردں

تا آنکه شدم غبار راهت — بر چیده از غبار دامن
از تحت خود است دل نگارا — چون زنده کند به مرده تن جان
دارم هوس کنار دوست — اندر دل و دیده و سر و تن
هر چند سزا نمی نشاید — در پهلوی خویشتن ولی من

هر چند سرم درورت تسلیم
شاید که ترا کنم رحیم

بکشای نقاب ای بت ما — بنمای جمال خود خدا را
...ار جمال اردل من — بی پرده عذار خویش ما را
هر عقده مشکل آسان — از راه کرم بیا و بکشا
..ن مرت آمدم بخواهم — با دیده روم ترا از اینجا
افتاده ضعیف و ناتوانم — ای رحمت تو چه بردار ما
فردا که مراست وعده وصل — امروز نمود روز فردا
زین شور و فغان نارس — فردای قیامت است ما را
امروز چو روز وعده آمد — آن به که شتوی تو جلوه فرما
در غم تو چاره ناچار — دل صبر توان نمود اما
چون نیست خوش اینکه کار امروز — موقوف کنم به روز فردا

هر چند سرم درورت تسلیم
باشد که ترا کنم رحیم

دل از غم هجر نیست بیتاب — یا مرسر آتش است سیماب
هر شب منم با انتظارت — چشم چو کواکب است بیخواب
داغ دل من ز درد هم شد — از خون جگر چو لاله سیراب
تا چند شب بی تو گویم — گردید جگر به سینه خوناب
از بیم محنت رای مرد — آماده شد است جمله اسباب

از سبب بی نعان ملامت
شد خوبِ ملکر جلال بیخ
ای روی تو ای مه دل افروز
جان بر لبم از غم مدل لے
پر غمزهٔ چشمِ حط گشته ایم
امروز اگر ز حور اغیار
فردا ز فغان و شور محشر

چون مردهٔ سار یار سر آب
گر دیده چشم ماد کو یاب
داغ ست بسینه ام ز مهتاب
جانان تو بیا دو وصل ...
تا اصل مرا شد ست زلف آب
مایم مدر تو هست مایاب
از خواب عدم بچشم مرآب

مرحیم مردریت لشیم
باشد که ترا گهی ببینم

جان رفت رش نشست خوبیت
آشفتگی مراد و گیسو
هر سرب مسیح کی نم گوش
لب بر مدام بادارے
هر صبح مسار صحن و گل
روز یکه فتاد گرد عالم
هر حس و پرسے و خور چلان

تن بیر شد ست خاک کویت
وا ساخت سهست موی تو
گوش ست مرا به گفتگویت
دیدیم پیالهٔ او سبویت
گیرد نفس سراغ بویت
آوازهٔ چهرهٔ نکو بیت
سے گفت دو آرزوی رویت

رحیم م ودریت لشیم
باشد که راگهی ببینم

دل ست لعلم نگار باعث
صیاد مرا کمند گیسو
بیداری و انتظار یم با
در شوق تو وصال بی کم سحر
حسن تو مبار عشق دل

دین دیده با انتظار باعث
گردید پی شکار باعث
شد وعدهٔ وصل یار باعث
گل شد پی زخم خار باعث
دل را شد و بار بار باعث

چون هست مرا الشوق و مدار
جان و دل بقرار ناعت

بر حیرم و بر در ورت نشیم
باشد که ترا گهی ببیم

حردات کسے که نیست محتاج
محتاج کسے سود مے کلاح
در مدہت دین عاستقامت
از حویش گذشتن ست معراج
در کشور حسن طره سانے
خواهد دهست زلانکان باح
دریان سوم ای مه بکماندار
بر نگهت گدست را باح
آو مرۀ گوشش زیر گیسه
باان چو سهاب درشت باح
یارب مکند ام حسه م گردند
دل را ر دیار سینه احراج
هستم بخلاف عهد بیکس
پیوسته مدیدن تو محتاج
خواهم که ز کنج صومعه ره
بر خاک فگنده حسه و تاج

بر حیرم و بر در ورت نشیم
ساید که ترا گهی ببیم

ساقی ز شراب بر کن اقداح
راحت برسد بروح سے راح
در دست ده او صباوکس ا
سے جام صبوح فیض اصلاح
ماضح سے سود در فیض
در دست همه اسم فتاح
سدناک در آر و جبا احسام
بر باد نخست جوبت ارواح
گر قسل زدی ماز احسان
صاح من ست به مفتاح
در گوسه عم بحشم مرآب
در حضرت حق نموده الحاح

بر حیرم و در رهت نشیم
شاید که مرا گهی ببینم

چون سار ز رو مرا لف گستاح
تاریک ره ست و شاح و ساح
چشمت لسان عمه ها کرد
در یک دل من هزار سوراخ

ستاره تکبر اے سرداع
ست قلب موں گربد [illegible]
ذات ست کیچ ل کمالات
ر ست ده [illegible]

رباست بد آن ر آتی
[illegible] سیدا لشاع
آلش عم لشت و شتی [illegible]
باسته ماشته تم [illegible]

[illegible] و [illegible] تسلیم
سا یکه تراسگ [illegible]

ارسعی امست بپور و فسه یاد
دراوکدوں حسن عالم
درراد وحسم جاسب تن
ادی حسم خوش ت بیجا
گر است کسی رس پرسه
ار حسه میم رح د عرا ومت
کر به سبق اکه هو د را

و مراد دل ت ست آاو
کر مدامسا لد حیا د
کر مد جمسا ورست ر اد
سا رم ته شکامیته رحدار
الاست ق ت رسرو شتاد
آیشار می ترست و ریاد
ار مد و دسته مو ر آراد

ه سریم و در ست تسلیم
سا یکه تراسگ ریسم

کردم حرمست رشم کا حد
التا یکسم عجم توافت
ست ماک دلش یا کاشب
لتو باره اان رسوت وما

آلش ر و سور سم لگاما
ارگر کا مد سم کا حد
در دل مں قسلم کا حد
عزال حوش ں زحسه [illegible]

هر سریم و در هر تسلیم
تا یکه تراسگ ریسم

کره ل ست یا بی تاکسه
حال ما پدار مسیم رحساب

درباه توختیه ست را حست
لکار به دیو یار مسعف

کس نیست که نیست بر تو مایل — مشتاق تو اند خلق یکسر
لیکن چو منی ستم رسیده — یارب بجهان مباد دیگر
من در غم تو توانم از بس — من خاک بسر تو باد در سر
گر شکوه ز بخت گه ز بختم — گه از فلک کینه پرور
از درد فراق آه در دل — حسرت نگاه و هوش در سر
من از دو جهان کنا کرده — گردم بغم تو زندگی سر
تو جور و جفا نگار کرده — بردی دل و دین و رستی از بر
اکنون که بجان رسیده ام — حاکم چو ببین جهان در سر
کم همه غم رسید آسا — آتش به باد خاک بر سر

هر جرم و دراست نشنیم
شاید که ترا نگه به هم

چشم تو که هست ترک جو مرید — دارد در نگاه تیغ و تیر
در باغ جهان کجا صنوبر — چون قامت تو که دل آوید
ابرو که هلال عید گوید — نقشی است ترا لعل شکر
از بیش شمیم باغ کویت — باد سحری شده است گل بیر
شمشیر نگاه چون کشیمت — گر دست بخون مردمان تیر
مانع ز علاج درد عشقم — همسایه دارد و راست بر سر
در پیش کی با کنم اعیب — گوید که بیس سرای بر چیر

هر جرم و در است نسیم
باشد که ترا نگه بهم

استاده همیش مجلس — غم هست اگر گفت اخاکس
از حسرت حسن او مرا هست — چون آینه هیچ ما است حس
از حال خود آسگی بدارد — دارد چه خبر از و مهدس

در بیکسی و بحر تو یارب — تو یار مرا کجاست مونس
زر دست ز عشق رنگ زیم — زان سان که ز کیمیا بجز مس
بیمار بود گرچه چشمت — نگرفته عصا بکف چو نرگس

بر حرم و در هست تسلیم
باشد که مرا کنی رحیم

در دیده مردم حق اندیش — حسن بت ماست از همه بیش
دارے تو بخود لقا و حسرت — در آئینه دیده که رخ خویش
خط بالب پست در حکایت — نوش است کجا که هست بی نیش
گر دید مرا نگاه کش من — از جان غمت خوشی دل ریش
با خورده خدنگ مرغ دل را — قربان تو گرده ام ای جفا کیش
هر جا گذری مرا ست همراه — فریاد و فغانم از کم و بیش
ما کے بغم فراق باشد — دل خسته و دیده حسرت اندیش
خواهم که بر هما بی غم — چون طفل سر شک خویش بی خویش

بر حرم و در هست تسلیم
باشد که مرا کنی رحیم

گر ره بدهی بخلوت خاص — سائیم بر هست حسن باخلاص
این قلب مرا که سیم قلب است — خالص بنمود آه خلاص
محتاج بدهی هیچ کسے — محتاج تو اند جمله اشخاص
آرد گهر مراد در کف — در بحر دل است آنکه غواص
تا خود بشد نگه ز کمانت — گردید شکار سعد و قاص
زین بادیه سر اہم از ہدایت — در ذوق چو گرد باد رقاص

بر حرم و در هست تسلیم
باشد که ترا کنی رحیم

ای آنکه مراست ذات بیاض — زیبا بود ز عالم اعراض
عشاق ترا نماند کاری — با مذهب بهشتیان و رقاص
ذات من و نور رو چو حکمت — و اسد جواهرست و اعراض
جوهر برار و لست تکیع موما — دارد دو ز بان لسان مقراض
زائل متوان شدن لیلی مرگ — عشق ست شدیدتر ز امراض
هرکس لعم هتان هارست — در دین من ست سحر نراض
آن مرکسی طواف کویت — از کعبه و دیر کرده اعراض

مرحیرم و در بهشت نشیم
باشد که ترا گهی به بیم

پیدا ز لب تو شد رسی خط — یا قوت نوشته است ان خط
خط جام دوستان رقم کن — بر صحنهٔ دوستی مزن خط
عشق تو گذشت مرد لبن — آید چو عقاب بر سر بط
دارست من میانه قائف — خیمه است بهر اسور اوسط
دیگر مرد کسی به لعب ادا — شد موج زن از سرشک من شط
ذیبا مرم طرب برحم شوق — باشد صدای چنگ و بربط

مرحیرم و در بهشت نشیم
باشد که مرا گهی به تیم

ای هجر وصل تو کجا حظ — در عید بود ز روزه با حظ
عشق از من ربایت لذت — بر داشتست ز استخوان همه حظ
ای کاشش دل امید وارم — بر وی ز حصول مدعا حظ
از لعمه آه در قفس بسمل — در باده کسی بود ترا خط
ای جام شراب و یار گلرو — در سیر چمن بود کجا حظ
از نعمت خویش اهل همت — دارد بسوال سپلی با حظ

خوشم چو جوهری سخاست مراد — در باده بود نهفته ناحظ
از سرم شراب و لعزه سے — بی لعل تو نیست چوں ما حظ

بر حیرم و در رست نسیم
باشد که ترا کسے نسیم

رخسار تو هست مهر بی شمع — پروانه توان شدن مرا شمع
باهم رخ و زلف لیست دوروں — باید کیپاں شب احیس شمع
السر وحته ام بجلوت دل — از چهره یار بر جبیں شمع
روی تو مست رهبر مالے — افروخت مرا از دین شمع
پروانه چو گرد جان فسانے — بکشاد زباں آفریں شمع
دارد میں بہلے سارت — سر در کف و جاں در آستیں شمع
پروانه خویش را می سوخت — گر داشت لگاه در دین شمع
سے وجه بکر دجانفسا لوس — از روی تو هست بهتریں شمع
کے ظلمت کفر سحید رد — افروخت رخت مرا در دیں شمع
در مجلس عاشقاں روئیت — مهتاب بود کمتریں شمع
من در سبب یار بحر حد اهم — افروخته رآه آتشیں شمع

بر حرم و در رست نسیم
باشد که ترا گہے نسیم

در فصل بهار هم اریں باغ — چوں لاله نصیب نیست جز داغ
کے جسم تو اوست نسیم — دارے تو نظر کمل باراغ
گفتار ترا رحرف سے جلسے — حوں نسبت طوطی است بازاغ
در دلکه تمام عمر خود را — بر دیم بسر بلهو و هم لاغ
بیهوده دریں جهاں رسم لاف — چوں هرزه درای راه درداغ
آں روی کجا که روبرویت — مستیم و دوا بما ممت داغ

خواہم کہ بپاسِ مہر عشقت
چوں قطرہ بستہ ارس باغ

سرحرم و دور رہیت تسلیم
باشد کہ ترا گہے بہ بیم

درملکِ جہاں زقاف تا قاف
عشقت صفت سب مرغ الصاف

بے دردِ دلِ کس از را سعاف
بے در سرِ کس خیالِ الطاف

اگر وند بسر دریں ر ما ہ
ہر عیب ز ما بہاے اسلاف

ریا دچوسا عرا ادرس دوڑ
درسیکدہ ہاست بد طواف

اگر درسِ حج سقلہ پرور
زر دو درست بدلور یاباف

صاحب ہمرا مکہ بر سر پرم
در سر سعی ز بد و عبد لاف

برروے زمیں سماندر مہار
آنکس کہ تو در گردِ کیں ساف

مارب طرف حو وار عمامت
گرداں بحِ دل زحملہ اطراف

دارم بدل آرزوے دیدار
تا بیسم و دیدہ سارم او بماف

ہرگہ کشش محبت تو
دستم مکشد ز دوست الطاف

سرحرم و دور رہیت تسلیم
باشد کہ ترا گہے بہ بیم

ای عیص تو عام و ذات مطلق
قولِ تو درست و فعل بر حق

لے مہرِ تو از فلک چہ حیدرو
جیر دیدہ و فا ز چشم ازرق

کے مع کم ز عشق دل را
ازکس باصحابِ احمق

ہر کس سروقدم سے
دیباجہ را ز لتست مغلق

راہد کہ گرفت راہِ باطل
باحق بمود شتو بر حق حق

درحسرت روے آنسیت
گاہے شدہ رنگ ص ورق

سرحرم و دور رہیت تسلیم
باشد کہ ترا گہے بہ بیم

ای از غم تست دیده نمناک … بی روی دل و سینه تا بگریبان چاک

بر رهگذرت [illegible] … تا چیره شده بر زار و زار [illegible]

در سینه دلبری چو ماهان … تا سد تو کشت جست و [illegible]

[illegible] … رو سد بتان [illegible] زلف [illegible]

مرغ دل [illegible] اسیر … [illegible] ترا [illegible]

عیب است [illegible] … هر چند تو [illegible] پاک

زان [illegible] خاک [illegible] مرده باد … از جام [illegible] وصل چون [illegible]

سر بنهیم و در رهت تسلیم
باشد که ترا نگوید بیم

آنرا که دل ست [illegible] … حاجت [illegible] زبان

با [illegible] زلف [illegible] … اقوال تو [illegible] افعال

هر دل که ز عشق [illegible] … [illegible] شکسته [illegible] بال

[illegible] یار و جان [illegible] … گر [illegible] دل [illegible]

در حسرت [illegible] تو … [illegible] حال

جان [illegible] دوست [illegible] … در شوق وصال [illegible]

[illegible] در تو [illegible] … [illegible] مثال

از [illegible] … امید [illegible] جمال

زانست [illegible] … از هر دو جهان [illegible]

سر بنهیم و در رهت تسلیم
باشد که ترا نگوید بیم

آئینه نظر بچشم مردم … در [illegible] دوست [illegible]

[illegible] وصال از [illegible] … [illegible]

گیسوی تو [illegible] … از [illegible] تو [illegible]

زاہم مضی امیکی مایہ — ویسب دمی تو در توہم
ازدمی عشق جا سلم ہیتہ — ہرچاک جگر لساں گردم
یکی عارہ می کسید ملاطوں — ہرجیبد بر آید ازہ چشم
چوں خون دم از محبت لبریاد — بہرہ بتراب و از برہم
گریہ لست از زبان ایما — درگوش رسد صدای ہم قم

برحیرم و درجہت نسیم
اسدکہ ترا گہے رحیم

تا کہ زحمت سالہ ہاس — تا چند بہ تحسر ملاس
زاک ربار سائے بحت — جابال تو کجائے وکجاس
ماں برت وبیاد ہی لبسیم — ای دوست جہ دشمنی ست باکس
چوں غیچہ دشتم اندریاغ — درجسدہ توئے لگریہ ہاس
واد بدمزار وسے حکمت — ایں مدہ دوست ویا کہ ہاس

برحیرم و در جہت نسیم
تا ستنکہ ترا گہے رحیم

افتاد چو حسنم من براں و — سرحاست زدل فغاں یاہو
نوس آنکہ بہ تحر عشق ادحتم — ہمدو چو حساب ازہمہ سو
ہد عقدہ کار عاشقاعت — مکشا دبیک اشارہ ابرو
ماز لعب توساج سسل بہ — ہمسر نتوان شدن سرمو
درذکر تو ململ ہست نالاں — درفکر تو غنچہ سربزانو
برلالہ رو لستری سطر کرو — کاں رنگ تو گل نماید ایں بو
درحسرت تو کوستای سہی قد — جیوں فاختہ ام لستور کوکو
لے تاب و تواں زور تو بحرم — ہوش شست مرا کہ جمد و گو
گر طاقیت رفتہ بار آید — اندر تن و نکمت وپا کو بارو

ترجیع مقدر هست تسلیم
باشد که ترا کنیم - تسلیم

آن چهرهٔ و لعل گوشواره | در پهلوی ماه چون ستاره
آگاه ز راز خود توان شد | از دل کشد آنکه استخاره
جان کرد کناره از کنارم | کردم ز کنار چون کناره
تا چند بسوز جگر سازم | آن به که کنم به وصل چاره
تا سوز درون و حال مضطر | از گاه شوق چون شراره

ترجیع مقدر هست تسلیم
باشد که ترا کنیم تسلیم

هر جا تویی و تمام جای | در چشم کسی مگر نیای
چشم همه جا ترا ندیدم | هر جای کمی نگو کجای
پیوسته ز تحت خویش زارم | در وصل تو شکوه جدای
در وارث جهان از لنگا هم | چون پرده ز روی خود کشای
بیگانه مدان ز خویش ما را | تا کیم جسر تو ست آشنای
آموخته انداز تو خوبان | این ناز و ادای دلربای
چون رنگ حنای دست خوبی | انگشت نما شود وای
محتاج ز بعرض حاجت | آگاه ز حمله مدعای
از مهر دل شکسته من | حرو وصل تو نیست مومیای
میگفت حسن ندیده تر | کشتم چو نمود رونمای

ترجیع مقدر هست تسلیم
باشد که ترا کنیم - تسلیم

را آئینه روی خود چو بینی | وای کی بچه و حمد دل نشینی
از عیب تو زاد بهشت گردون | هر چند که زاده زمینی

در موج لطف تست افلاک — پیوسته دوان بخوشتن پیی
مست مدد چشم مس گداری — در دیده ام از تو ما گریبی
همه ز در تو دور دارد — ای بوالهوس تو هم اگر بر نیی
در چیره فلک بچشم مردم — خورشید عذار مه جبینی
در عشق مراست بی کرین حال — چیند انکه بحسن خوشتریی
سخت ست دل تو آه چون سنگ — با اینهمه یار و یار نیکیی
از عشوه و ناز و هم کرشمه — حیرت زده لعبتان چینی
حالی ز وفا و لطف و مهری — بر فتنه و شوخ و خشمگینی
گر دیده و گاه مرده ام کرد — چشم تو ز سحر آفرینی
دل نیست اسیر این کار جا — بر حیرتی و ما چو من کستینی

بر حیرم و در رهت نشینم
تا شد که سراسر گهی بینم

تمت

خاتمة الطبع در ینولا تا امید وصل یار دیوان جامع الاحسن بهاری معمور بهمام
اسـ ـاز عزان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان معمور در مطبع
نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذی حجه سنه ۱۲۸۳ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند ایمعنی که کتاب هذا مطبوع
مطبع نظامی ست دستخط و مهر مهتمم ثبت نموده شد

العبد



متاع وصل جانان بس گران است
گر این سودا بجان بودی چه بودی

دلش گر مهربان بودی چه بودی
توان ناتوان بودی چه بودی